الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

۱۲۸۳

الحمد لله والمنة که درین زمان فرحت توامان کتاب با انضمام حدیقة الاصفیا مسمّی



تذکرة الاولیا

در سنه ۱۲۸۳ هجری

بحسن اهتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراهیم بن قاضی

نور محمد صاحب ساکن تلپنده در شهر بمبئی بمطبع محمدی رونق انطباع یافت



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود في اعالي ذوي العزة والكبرياء
المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض واطباق السماء ذي العزة والجبروت والبهاء ذو الجلال
المكوت والثناء الذي علا وجهه واحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن عين الناظرين وابصار البصراء
رب من صار بالمخترقين طرف في وهج العناء وربط طرف بقاء المنهمكين في لجج بحار توحيده
بالفناء وخلط اشرف فناء المستغرقين في قعر قربه البهاء بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقراء اليه عن
ذل الركون الى الاشياء اولاهم والتوفيق للحمد عما هو في خزائن الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبا
لبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخاصين عن هواء الاهواء وخطوا رحال الانس بفناء
القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخاييل الاظلال وتماثيل الافياء
التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانشاء احمده على ان كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من نابذنا بقلبه
واذا نافيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعباد الله

واكرمنا

واكرمنا بتشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ومن جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده

لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان تاملنا في جميع

فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فجعل يرفع محله عمله

اهل الزيغ والضلال وقل بجد عدد من التخريب والنكال واطفأ بنوره نار الغواية وسوء العناد وسدد

واضاء قلوب المهتدين بهدايته بانوار جواهر الدين ووفقهم للاقتفاء بمفاخر ذخائر اليقين وبصرهم بعواقب مضى

سر مع البنيين وخص الاتقياء والاصفياء من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ونفضوا عن قلوبهم

الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يبصره لواحظ العيون ولا يتشرب طوالع العقول

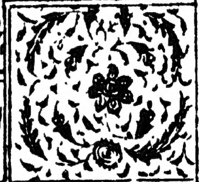
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات المطالب وثنايا سلمهم وانتفع من اسرارهم مما طالع نهاية

من اقاصي المقاصد وغايات الهمم واستصفوا ارواحهم بما يتحلاه من انوار الجلال بالقدسية عن شوائب الاكدار

وكدورات الظلام صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضله وما وقب غاسق بعد التلاقي

بالبعد عاشق وما ومض بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما تعلل شوق

في بادية ذوق وسلم تسليما كثيرا



اما بعد چون بعد از قرآن و احادیث



هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ

و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از علم

لدنی است نه از علم کسبی و از عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا

اند صلوات الرحمن علیهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام میدیدم بسخن آن قوم و مرا نیز

میلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شد التقاطی

کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز از این بوده برای تو و اگر کسی زیاده ازین خواهد

در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر طالبی شرح کلمات

اينقوم طلب كند كتاب شرح القلب و كتاب كشف الاسرار و كتاب معرفة النفس و الرب برآيد
و بدان معاني محيط شود هر كه اين سه كتاب را معلوم كرد گمان ما آنست كه هيچ سخن اين طايفه الا
ماشاء الله پوشيده نماند و اگر اينجا شرح اين كلمات دادمي هزار كاغذ برآمدي اما طريق ايجاز
و اختصار سپردن سنت است كما فخر رسول الله صلي الله عليه و سلم فقال اوتيت بجوامع الكلم
و اختصر لي الكلام اختصاراً آنرا انا بيفكندم و سخن بود كه در يك كتاب نقل از شيخي بود و در كتابي ديگر
نقل از شيخي بخلاف آن و اضافات حكايات و حالات مختلف نيز هم بود آنقدر احتياط كه توانستم
بجاي آوردم اما سبب شرح نادادن آن بود كه خود را در ميان سخن ايشان آوردن ادب نديدم و ذوق
نيافتم و سخن خود را در ميان چنين سخنان خوش نديدم مگر جايي چند اندك اشارت كرده آمد براي دفع خيال
نامحرمان و نااهلان و ديگر سبب آن بود كه هر كرا در سخن ايشان بشرحي حاجت خواهد بود اوليتر كه سخن
ايشان بنگرد و باز شرح دهد ديگر سبب آن بود كه اوليا مختلف اند بعضي اهل معرفت اند و بعضي اهل معاملت
و بعضي اهل محبت و بعضي اهل توحيد و بعضي همه و بعضي بصفتي دون صفتي و بعضي بي صفت و اگر يكيك را
شرح جدا مي دادم كتاب از شرط اختصار بيرون مي شد و اگر ذكر انبيا و صحابه رض و اهل بيت رض ميكردم يك كتاب
ديگري بايست جداگانه و شرح قومي چگونه در زبان ميگنجد كه ايشان خود مذكور خداي تعالي اند و رسول
و محمود قرآن و اخبار و آن عالمي ديگر است و جهاني ديگر انبيا عليه السلام و صحابه رض و اهل بيت رض
سه قوم اند ان شاء الله كه در ذكر ايشان كتابي ديگر جمع كرده آيد مارا از آن قوم مثلثي از عطار يادگار بماند و مرا
در جمع كردن اين كتاب چند چيز باعث بود تا از من يادگار ماند تا هر كه برخواند ازينجا گشايشي يابد و مرا
بدعاء خير ياد آرد بود كه بسبب گشايش او مرا در خاك گشايشي دهند چنانكه يحيي عمار كه امام هري
بود و استاد شيخ عبد الله انصاري چون وفات كرد او را بخواب ديدند پرسيدند كه خداي تعالي
با تو چه كرد گفت خطاب فرمود كه يحيي با تو كارها داشتم سخت ليكن روزي در مجلسي ما را مي ستودي
دوستي از دوستان ما آنجا ميگذشت آن بشنيد وقتش خوش شد ترا در كار او كردم
و اگر نه آن بودي ديدي كه با تو چه كردندي ديگر باعث آن بود كه شيخ بو علي دقاق را گفتند كه د

سخن

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی
دارد آن دماغ فروشکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کور نبود خود
مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بمیزانك و زن نفسك بمیزان المؤمنین
لتعلم فضلهم و افلاسك گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه بسنج
تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی
گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء
الرسل ما نثبت به فؤادك یا محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی
گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمة اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند
دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه
دولتی فرود آرد دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه وسلم بهترین سخنها سخن ایشان
دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه
جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق
نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود بزبان پارسی نوشته آمد
تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو میگویند بخون آنکس سعی میکنی سالها
بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن شایسته حق را هم
در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگرچه تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبد الرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثری بکند
قرآن اثر بکند بلکه اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم
که جز این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و الا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده همکاسه باشیم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که مرا
دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی از سخنهای او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی بایدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود و
اگر در بهشت گفت وگوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس در وی ساختن اهل غفلت را فرض
عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشانرا
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی
رحمهما الله اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره
ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را بیاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم
آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخنثانرا مرد کند و شیر مردانرا مرد
فرد کند و فردانرا عین درد کند و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود برخوانَد
و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهاء ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرا آمده است و من یکروز پیش امام مجد الدین خوارزمی درآمدم او را دیدم که
میگریست گفتم خیر هست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام
که علماء اُمتي كانبياء بني اسرائيل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار
تو بهیچ علت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم
میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا از انفاس ایشان شفاعتی در کار این عاجز کنند
و مرا چون سگ اصحاب کهف اگرچه با استخوان بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی
عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در مجاورت روضهٔ مصطفی صلی الله علیه
وسلم یک گور جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وكلبهم باسط ذراعيه
بالوصيد خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب رحمت و قربت گردان
نه سبب دوری و بعد انك ولي الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب مجموع یاد
کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله باب ۲ ذکر اویس قرنی
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری باب ۴ ذکر مالک دینار باب ۵ ذکر محمد واسع باب ۶ ذکر
حبیب عجمی باب ۷ ذکر ابو حازم مکی باب هشتم ذکر عتبة الغلام باب ۹ ذکر رابعه عدویه
باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض باب ۱۱ ذکر ابراهیم ادهم باب ۱۲ ذکر بشر حافی باب ۱۳ ذکر ذو النون
مصری باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی باب ۱۵ ذکر عبد الله مبارک باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری

 باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگرگوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده‌اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمه‌
چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی‌اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود و هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت‌اند بحقیقت و من آن نمیدانم که کسی خیال باطل بندد آنچه معلوم است آن
میدانم که بمحمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد بفرزندان او ندارد تا حدی که شافعی رضی الله عنه در دوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس کردانیدند و هم درین معنی شعری گفته است یک بیت این است و رهی الیه بیت
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض من و دوستی آل و اصحاب رسول داشتن
از اصول ایمانست بس فضول که بکار نمی‌آید میدانی اگر این نیز ندانی زیانی ندارد بلکه انصاف آنست که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و هیچکس از پیوستگان پادشاه بیت انکار نباید چنانکه از جعفر را
رضی الله عنه سؤال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت از مردان صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین

نقلست که

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگرگوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهم که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمهٔ
از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود و هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمیدانم که کسی خیال باطل بندد آنچه آن
میدانم که بمحمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد و بفرزندان او ندارد تا حدی که شافعی رضی الله عنه در دوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت ازین است
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است که جمله جن و انس گواهی دهید برفض من و دوستی آل و اصحاب رسول را شناختن
از اصول ایمانست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز ندانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و هیچکس از پیوستگان پادشاه بیگانه نباشی چنانکه از بوحنیفه
رضی الله عنه سوال کردند که از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه وسلم که فاضلتر گفت از پیران صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین

نقلست که

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته است و عزلت
گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیار
تا بکشم وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق
درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاورد منصور برخاست و تواضع
پیش صادق بدوید و در صدرش بنشاند و باادب در پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه
حاجت است صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری
داد و بشرم و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز
از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد
دیدم که اژدهایی با وی بود که لبی بزیر صفه نهاده بود و لبی بر زبر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری
ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از وی عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم والسلام

نقل است که

یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده
که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجت است داود گفت ای فرزند پیغمبر
خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت
جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار به نسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته
است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت و ترکیب
طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرت است داود که باشد که
بمعامله خود معجب شود

نقل است که روزی نشسته
بود با مولاهای خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را
شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق
است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و
گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون
روی چنین دانم و این دو بیت را برخواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل و مآرب یفشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند خزی گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک
دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را میخراشید گفت هذا للخلق
وهذا للحق

نقل است که

صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق
گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند

نقلست که

صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت
من متکبر نیم لیکن مرا کبریایی است که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست
بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست که

همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت
چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد زر خود را جای دیگر بیافت
زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی
پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقل است که
روزی تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق

لیکن گفت الله جامه ندارم مرا بعد جبه ندارم در حال دست جامه پاکیزه پدید آمد صادق بعد پوشید آن خواجه
پیش آمد و گفت ای خواجه در این گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را
این سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقل است که

الهی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند لن
ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره
میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله
انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق
گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر بار آورد چند کرت همچنین فرو میبرد و بر می آورد و او
پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت
که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و
ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم حجاب میبود
چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگرستم بدیدم
و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را
میخواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است
یا از چیز است او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را
بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای
باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر
بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت
عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی
التائبون العابدون. و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندنست از ذکر خدای را

بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جملهٔ اشیا را از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جملهٔ اشیا و گفت در معنی این آیه و یختص برحمته من یشاء. خاص گردانم برحمت
خویش هر کرا خواهم وسائط و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است
و گفت مؤمن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او ایستاده است با خداوند
خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس رسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای
خدای تعالی رسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی الهام بود از
علامت راندگانست و گفت کر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی
بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آن است که خصمش خردمند است. گفت از صحبت پنج کس حذر کن
یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که آنگه سود تو خواهد زیان تو بود و نداند
سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت
است و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری
و گفت من لم یکن له ستر فهو مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوط و نوح را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار
است تا بدین کلمه چند گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش کسیکه ستایش
او رحمة للعالمین گوید بر زبان من کجا راست آید گاه گاه خواجهٔ عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن میآید باز خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم

است فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس در میان ایشان
بعرصات آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان اویس کدام
است از برای آنکه در دنیا حق را بزیر قبه تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار
غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام در بهشت از کوشک
بیرون آید و گوید که اویس کجاست تا به بینم ندا آید که هیچ مپرس چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم
نبینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان
ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله اند در عرب که گوسپند بی نهایت
بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان
خداییم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند و شما را دیده است
فرمود نه دیده است به دیده ظاهر ولیکن به دیده دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادری پیری دارد
و مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقه مادر از آن حاصل میکند گفتند ما توانیم دیدن صدیق
را گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و او مردی شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف
دست مقدار درمی سفیدیست و آن نه برص است چون او را دریابید سلام ما بدو برسانید و بگویید
تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیاء الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء
گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم
برقدم او نهید

نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه

گفت

گفت یا اهل نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه‌ای که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شبان نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
مردم خورند او نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس
فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران
وی میچرانیدند چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت
و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندهٔ خداییم نام خاص تو می پرسیم
گفت اویس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید
دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت
کرده که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو به دعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر تو نیک بنگر تا آن کس شاید غیر من
باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم
مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر به اینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که چندین را بتو بخشیدیم گفت الهی
همه را بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید درین
حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند اویس ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشیدمی تا همه امت محمد
بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار
عالم دید فاروق را دل از خود و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من بیک
نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت در میان چکار
پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام مرا بخشیدند

از برکات این مرقع پس ساعتی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی
اویس گفت شما دیده‌اید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیده‌اید اگر او را دیده‌اید بگویید ابروی او پیوسته بود یا
عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بودید آن روز که دندان مبارک او بشکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود در موافقت او
شکستم که هر یکی که می‌شکستم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود یک یک بشکستم که موافقت از دست
هر دو را رقت آمد و بدانستند که نصیب ادب نصیب دیگر است که رسول را نادیده بود و ادب
از وی می‌بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان تهلیل نبود دعا
کرده‌ام و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمومنین والمومنات اگر شما ایمان بسلامت
بگور برید خود شما را دعا در یابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده‌ام اگر تو ضمان میشوی
که چندان بزییم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید بازگردید که قیامت نزدیک است
آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی
بازگشتند اویس را حرمتی و جائی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد و
بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می
شست از آن صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم نداد
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال
وی اویس هم بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورد ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست گفتم
روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان یکدیگر را آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوة والسلام
گفت من وی را در نیافتم و اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغلی هست که
بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست
پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا
السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا
يَعْلَمُونَ تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد که پنداشتم که عقل از وی برفت پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و با تو بیارامم گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای را
شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیارامد هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار
چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی او بنگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
خرد داری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا و مالی تا مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
گفت اف این دلها که شک بر وی غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان
پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام بمردند و محمد صلی الله علیه و سلم بمرد و ابوبکر
خلیفه او بمرد و عمر برادر من بمرد وا عمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای
و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی چون بقوم خویش رسی ایشانرا پند دهی
و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی
و ندانی و در دوزخ افتی و دعای چند بگفت و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا مرا بدعا یاد دار
که من ترا بدعا یاد دارم و تو از اینجانب رو تا من از آنجانب روم گفتم ساعتی با وی بروم
نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او مینگریستم تا ناپدید شد و بعد از آن خبری نیافتم و گفت
بیشتر سخن که با من گفت از جهت یاران بود رضی الله عنهم و نقلست که ربیع بن خثیم گفت ... در نماز بامداد و چون ... تا

فارغ شد و بتسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم و از چشم
پرخواب و از شکم پر گفتم مرا بسنده است و بازگشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود و
هذه لیلة الرکوع و هذه لیلة القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس
چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی یکبار گفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند چونی
گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت دهد یا نی گفتند کار چگونه
است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی
به آنچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباشی و گفت هر که سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و
میگرید گفت مرا آنجا برید تا ببینم نزدیک او بردند دید زرد و نحیف شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان
قد شغلک القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده
و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد نعره بزد و
در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگرها قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
سه روز طعام و آب نخورده بود روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده
باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی را دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت
مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بنده اویی چون آنرا بگرفت
گوسفند ناپدید شد حکایت و فضایل آن بس بسیار است و در بیشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرکانی نسبت او
بوست و سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بروی

پوشیده

پوشیده نماند یعنی خدای بخدای توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای داند همه چیز داند
و گفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهائیست و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین
و سخن اوست که علیک بقلبک بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وراه نیابد و
گفت طلبت الرفعة فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق
وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت
النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة
فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می شمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی ترتیب کردیم هیچ
وقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی و بفروختی و بدان
طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرمائی یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلها
برچیده بودی و نمازی کردی و بهم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی
و هر جا که بودی کودکان او را بسنگ زدندی او گفتی بسنگ خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم
نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در
موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و مدالله قومی باشند که ایشانرا اویسیان گویند که ایشانرا
به پیر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیری چنانکه اویس را اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام
ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصاف
صدری صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دایم خوف

و نظر حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطرهٔ چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی ازوی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقلست** که حسن طفل بود یکروز از کوزهٔ رسول صلعم
آب خورد در خانهٔ ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة و السلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهادند رسول او را دعا کرد هرچه یافت از آن دعا یافت **نقلست** که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو روست ام
سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا
او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت و هفتاد از آن بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از وی گرفت
و ابتداء توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤئی گفتندی وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جائی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن آوردند
کردند و بصحرا رفتند حسن خیمهٔ دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب گرد خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیرانی چند باشکوه دید که همچنان
کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهارصد تن دید که گرد خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماه روی
قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از
وزیر سؤال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و بدید
بروی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآمدند
و گویند ای شاهزاده ما اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا

بازستدمی اما اینحال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و پیران بیایند
و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع این حال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی اما این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقهاء زر و جواهر بیایند و گویند
ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خرید خود را فدای تو کردمی اما این حال از کسی است که مال
و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها بالوان
و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردمی و هرچه توانستی کردن بجای
آوردمی اما این کار کسی است که پدر تو هرچه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا سال
دیگر این بگوید و باز گردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر باز گشتن کرده ببصره آمد و سوگند
خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت وی چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده در افکند که در آن عهد کسی را آن
مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض می شد و در خلوت از همه مردم انقطاع
کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخاست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی گفت از
جهت آنکه جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو محتاجند
و وی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی آری شربتی
که بحوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هذا من جمرات قلبک یا سیده این گرمی از گرمی دل تست او را سوال
کردند که جماعتی اند که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نشویم اما اگر درویشی
سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع

گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطانی عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی‌عملی من شما را زیان ندارد و سؤال کردند که دلهای ما خفته است که
سخن تو اثر نمی‌کند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمیشود و سؤال کردند که قومی سخن
ما را چنان میترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بران اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان از زبان
ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنند که نفس خود را پاک کرده باشند
گفت شیطان در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردی لیکن چون رنجی در سینه بیفکند زبان ندارد نقل است که حسن مریدی داشت
هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که بکنی پس آتش میفتی که بر
معامله عمر خود زدی و اگر نتوانی بکنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که
بانگی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که یکروز در مجلس میداشت حجاج درآمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت
حسن حسن است چون مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت انظروا الی الرجل
اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن بنگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت
آنچه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی خود بدین مشتی
تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید بستیزه
ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن بر حسن گفتند گفت این خبیث آخرت را
نیز بطراری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه ببصره درآمد چهار شنبه در میان بسته و سه روز باشید فرمود تا
جمله منبرها را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن درآمد حسن سخنی می گفت سؤال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

هیچ کدام سخنی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شایستهٔ سخن است
پس برفت حسن و دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر
خدای مرا طهارت کردن بیاموز جایی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو
ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند با استسقا و
منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید چندانی خوف بر وی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش
جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که
بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها گشتی که بعد از هزار سال بیرون
آرند از آتش نقلست که روزی این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال
له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از این امت بعد از هزار سال هناد باشد گفت کاشکی حسن هناد
آمدی بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو داری گفت از آن میگریم که نباید که بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقلست که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
ناودان روان شد یکی می گذشت بر وی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر
سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا
گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه می نازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید
تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقلست که یکروز بگورستانی بگذشت جمعی گفت

و درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت با خاک
ایشان آمیخته هست که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزد **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی
پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نبشت که چون خدای با تست بیم از که داری
و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی
بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت بود وقتی ثابت بنانی رحمة الله
علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بد شمردن
گیریم **نقلست** که وقتی سعید جبیر را نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه
که اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ سر پوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب خدای
می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگرچه درجه مردان مرد داری که از آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند
زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز
بگذاردم قصه با او بگفتم که خدا برا مرا ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان می آیند
من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند **نقلست** که حسن دعا کردی حبیب
عجمی دامن برداشتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم
دلو و رسن نه دیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم
آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایرا استوار نمی‌شنید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی
برگرفت و بما داد بخوردیم و دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو در وی بنظر
خیانت نگاه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموشش گشت آتشی در وی افتاد و بیقرار شد
بنزدیک حسن رفت و حال بازگفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگو تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید حلقه‌ای بر او نشسته
چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه‌های سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن
گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال بازگفتم غمناک شد و بنال چشم بآسمان
نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در
پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا
کنیم او پرده ما بدرید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد پیش از همه
برفت با جامه‌های سپید که همه ور تعظیم کردیم گفت دیدم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و اینجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد

نقل است که در عهد حسن مردی را اسبی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسب را بچهارصد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در
بهشت و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنک پرسید که این اسبان از آن کیستند گفتند بنام
تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت یا امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده‌ای من پیش از تو دیده‌ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن
منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسیکه بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد طلب کرد و بیع اقالت کرد

نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد و کار به نزع رسید
بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن به بالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس
از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگوئید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ
حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه
کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین میکنند
تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که نپرستیده‌ام هر دو را بسوزد و حق تعالی نگاه ندارد اما خدای من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و مدتی نگاه داشت که یک ذره
متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت
حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سال است که آتش پرستیده‌ام اکنون نفسی چند مانده است چه
تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی دهی که حق تعالی مرا عقوبت
نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند
چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت
کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه
که حجت من این خواهد بود فردا این شهادت آورد و مرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن
کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن دران شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با
خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده‌ام غرقه دیگرا چون دست گیرم مرا بر
ملک خویش هیچ دستی نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت
شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان در مرغزار بهشت میخرامید
حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد و بفضل

خود دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید و اکنون
تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
در تو که زیان کند که هفتاد ساله را بیک کلمه تقرب خود راه دهی و من هفتاد ساله را کی محروم کنی الا
نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار
دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد
از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش
تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو
تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که تو
آشامید می خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز
از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد بعد از آن چنان شد که البته خود را از کسی
تصور نکردی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ
گفت اگر از عذاب جهیم برهانم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر نقلست
که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک آن مرد تحفه
فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام من رسید که حسنات خویش را
بهدیه بعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی تمام بعمل آورد که مکافات چنین هدیتی بر سبیل کمال
اقامت نتوان کرد نقلست که حسن گفت انجمن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند
چگونه گفت روزی جامه از مخنثی درکشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیست ما هست تو جامه از من

در ملکش که کارها در شأن الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم گل آلوده بر
خیزم و بشویم و این معنی سهل کار است اما تو از افتادن خود بترس این سخن در دلم اثر کرد و کودکی چراغی
میبرد گفتم از کجا آورده این روشنایی در حال باد بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی
در دوستی خالق چه بودی اگر باز پوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چون از منبر فرود
آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی بیایید تا نور نشر کنیم روزی یکی از اهل الحدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانند آنید با صحاب
رسول ایشان شما را شدند حسن گفت بودی و دیش نه بچیزی دیگر اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان
مقدمان بوده اند بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم نقل است
که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم
بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد من جمله از رغبت میل است و
صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در
بلا یا در طاعت ناطق است بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت
است با آخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس تواست که نصیبه خود از میان برگیرد
تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این
علامت اخلاص است و گفت مرد در علمی و عملی باید [illegible] وقتی از شیخ [illegible] وی چون این [illegible] آنست

آن ندانم تا چه کنند با وی و گفت گوسپند از آدمی آگاه‌تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند به نیکان و گفت اگر
کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی را پایان بدین عمل روزی چند نیست بنیت نیکوست
و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند سیصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آیینه
است که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن همین آفت
است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آنهمه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرتست
آنهمه لهو و زلتست و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی‌نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون
از حسد دست بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد به برخورداری جاوید
یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند و گفت ورع بر سه مقامست یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق
خواه در خشم باشی خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هرچه خشم خدای در آن بود
سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
گفت اگر ندانم که در من نفاق نیست خود را از هرچه در روی زمین است دوستر دارمی و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود
که بر خود نلرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومن نیست بیقین و گفت
مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند گرد کند
و هرچه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را

و گفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم رنج
بسیار بسرای که حلال آنرا حساب است و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ حمال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا به سه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در دنیا فوت شد
آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش آمد کسی
گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
عذاب کندن باز خواهد رست و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند
گران باران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود ودیعت
باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را
عمارت نکند و گفت هر که خدای را بشناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را بشناخت
او را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است و
گفت بخدا که نپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن
را نامه دانستند که از حق بدیشان رسید شب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما
درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و باز آن
دنیا میسازید و گفت بخدای که زر و سیم هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی وی را خوار کرد
و گفت هر احمق که تو بینی بینند که از پس او روان شدند دل بجای نماند و گفت هر چه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین
اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب
بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان بنهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت

نزدیکتر

بکمتر بود گفتند خشوع چیست گفت هیبتی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند
مردی سی سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن رحمه الله نزدیک او
رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی
آید بشکر آن نعمت و عذر این معصیت مشغولم حسن رحمه الله گفت همچنین باش که تو بهتر از منی
گفتند هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب
پنجاه سالست که در خانهٔ تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادت
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن
در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه
تو دیگری را ببینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک مستغیث امام مسلمانان خواهم
شد گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر
این آیت یافتم که إِنَّ اللهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ
يَشَاءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقل است
که یکی از وی پرسید که حال چگونه است گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر
یکی بر تخته پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقل است که
روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
میخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقل است که یکی را دید که در گورستان
نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد
گویی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در مناجات
میگفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و
بدانکه صبر نکردم بلا دائم نکردی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی

او را خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و چون بمرد پیری او را بخواب دید گفت در
در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت
سخت گیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و چون بمرد
بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که
حسن بصری بخدای رسید و خدا ازو خشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
بود اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهور است و ریاضات
مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مزد
کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند دیگر
بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان دریا بر آمدند هر یک دیناری زر در دهن
مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند
در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب
نام مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق مقیم بود در
جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و او وقف بسیار کرد مالک را در آن
طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت میکرد
هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا
بیرون آمد که یَا مَالِكُ مَالَكَ اَنْ لَا تَتُوبَ چه بوده است که توبه نمیکنی چون
این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بریا و نفاق

بر آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بمسجد
آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق
تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت
قبول کنی مالک گفت الهی یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو
دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که
نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی
بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند و دختری داشت سخت با جمال دختر نزد ثابت
بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت
مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست
که مالک در سایه دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب
آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدا تعالی منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی چون اسیر شدی گوشت
خوکت دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافرت کردندی این تب ترا تحفه عظیم است مالک
گفت چون از خواب بیدار شدم خدایرا شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد
و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند و
در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بگریخت گفتند که هر دو بر حقند
مالک دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر
دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم
بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
تازیانه بر من زد گفتم قَطَعَ اللّٰهُ یَدَکَ دیگر روز آمد دراز دیدم دست بریده بر سر چهار سو فکنده

نقل است که جوانی بود عظیم مفسد و همسایهٔ مالک رح و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
جوان عظیم جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک رح گفت
ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و بهرچه من گویم و کنم راضی باشد مالک
گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که مرا بگیرد
مالک درمانده بیرون آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگربار مردمان
بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما
بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این بار
آمده‌ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هرچه داشتم
برای او دادم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رح
گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است که دوست
ماست رفتم بر دوست و هرچه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
طاعت اوست توبه کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقل است که مالک رح
وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایهٔ او جهودی بود محراب خانه مالک رح بر در سرای جهود بود جهود مبرزی
ساخت و نجاست بخانه مالک رح می‌انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح هیچ نگفت
روزی جهود در آمد پیش مالک رح و گفت یا مالک ترا از مبرز من رنجی نیست گفت هست اما تغاری نهاده‌ام
و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم برای چه فرو میخوری گفت
از حق تعالی فرمان چنین است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ جهود گفت زهی دین پسندیده که
دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود در حال سلام

آورد نقلست که سالها بگذشت که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان خباز
شدی و دو نان بخریدی و روزه بگشادی بدان نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد ده روز صبر کرد چون کار از دست بشد بدکان رواسی شد دو
سه پاچه بخرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک این چه خواهد
کرد زمانی بر آمد شاگرد باز آمد گریان گفت برفت بجای خالی رسید آن پاچها از آستین بیرون آورد و دو
سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش ازین نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
من این رنج که بر تو می نهم مپندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز زیادت است
نقلست که چهل سال در بصره بود خرما نخورد آنگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم
من هیچ کاسته نشد و شکم شما که هر روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال بر آمد آرزوی
در نفس او پدید آمد او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون از آن خواب بیدار شد نفس فریاد برآورد مالک گفت ای نفس یک هفته
بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم این نفس مسامحت کرد و روزه گرفت
مالک خرما خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت
تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگریست تا مالک را دید در پای او افتاد
گفت ای خواجه معذور دار که بمحلت ما بجز جهود چیزی نخورند بروز و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت
از سر ما درگذر گفت از عفو کردن الله چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد دانست که او کودک را زبان
غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بکافری
نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقلست که شبی آتشی در بصره افتاد مالک دست در عصا و نعلین زد و بر
دشت و بر بالایی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می سوختند و گروهی

بیفکنند دیگری رخت میکشید مالک گفت نجا المخففون وهلک المثقلون چنین خواهد بود
بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
کلمهٔ شهادت بر وعرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت ده یازده و آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم
گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی وجعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد و چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
کتاب خدایتعالی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوئیم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم
و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینمائیم نقلست
که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز میگفت از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مرا خفته
یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا
کند که بدترین شما کیست بیرون آئید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک
چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواند الا تو نیک دانستی که من
کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هرچه خواهی گیر از آن حسابی برنتوان داشت
و همنشینی که ترا از و فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را
مسخر خود گردانیده است و گفت هرکه حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای
و با وی مناجات کردن علمش اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال نیز و یک من خدای است و گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلین را آهن و عصا را
آهن ساز و بر روی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظارهٔ نعمتها و حکمتها میکن
تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود و معنی آنست که صبر می باید که بود اِنَّ الَّذِیْنَ
مَتِیْنٌ فَاَوْغِلْ فِیْهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شَوَّقْنَاکُمْ
فَلَمْ تَشْتَاقُوْا شما را مشتاق خود گردانیدیم مشتاق نگشتید و سماع کردیم رقص نکردید و گفت
خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را و چیز داده است که نه جبرئیل را داد
و نه میکائیل را یکی این است فَاذْکُرُوْنِیْ اَذْکُرْکُمْ چون مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم دوم اُدْعُوْنِیْ اَسْتَجِبْ لَکُمْ چون مرا بخوانید
اجابت کنم و گفت در توریت خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت که در بعضی کتب منزلست
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب
کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکارسازی او که کار تو می سازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم
و بکمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت شد که مالک دینار و محمد واسع
را در بهشت فرود می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک
دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود این
تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آیی و سلم تسلیماً
کثیراً کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمة

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع
رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم
را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب
میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی‌نیاز گردد و در مناجات گفتی
الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من
حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی
چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه
گرسنه خسپد و در آن حال از خدای تعالی راضی بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا
که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را
محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یکروز مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان
بر خلق سخت‌تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامهٔ
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم
از زهد ما خود را ستوده باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنانم
که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می‌افزاید و در معرفت چنان بود که
اوست مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَأَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی
در آن چیز دیدم از وی سؤال کردند که خدای تعالی را می‌شناسی ساعتی سر فرو افکند

هر کرا در شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای
تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و هیچکس را
بر او اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از و
بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق
و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی ببصره و
هر روزه بتقاضای معاملت خود رفتی اگر زر ندادی رفتی الا پای مزد طلب کردی و
نفقهٔ خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش
گفت شوهر غایب است و مرا چیزی نیست گوسفندی کشته بودیم جز گردن از وی چیزی
نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت
و زن را گفت این از سود است دیگ بر نه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بروم
به سود نان و هیزم بیارم برفت و هم بر آن طریق نان و هیزم آورد و زن دیگ بر
نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمد و زد و چیزی خواست
حبیب گفت برو که چیزی بتو نمیرسد که بدین قدر که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم
سایل نومید بازگشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز
داد که بیا و ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فرو نشست گفت ای زن از پیش پدید آید که گردم. و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان
رود و سیمها باز گیرد و دیگر بستاند. و آن روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب
را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب ربوخوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که بسیم او
بدبخت شویم حبیب این بشنید و بسیم برآمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن
چیزی رفت که چنانکه دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
بازگشت وامداری را دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو میباید گریخت
بازگشت که بخانه آید در راه همان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تایب
آمد تا گرد ما بر وی ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکروز که با تو آشتی کردم
اثر این بدلهاء دوستان رسانیدی و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی
کرد که هر کرا از حبیب چیزی میباید بیاید و بستاند و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده
بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی
داد دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری برآمد
زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد میگوید
که هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفته
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر بار روغن و عسل و جوالی ماهردی با ایشان با صره سیصد درم

بدر

درم بدرخانهٔ حبیب رح آمد و در بکوفت آن چیزها بزن حبیب رح داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
میگوید که با حبیب رح بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب درآمد حبیب
شرم زده بدرخانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود گفت اینکار از برای که
میکنی که آنکس نیکو محترمیست با اکرام و شفقت چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
چنین داد حبیب رح گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیش ازین کنم دانی چکند پس
بکلیت روی از دنیا بگردانید و بعبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد همچنانکه دعای
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعای تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم
از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاذ
مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی درآمد و مرا در ربود آوازی
شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعای حبیب رح و ببرکت دعای آن دو درم صدقه
بخانه رسیدم اگر کسی گوید که این چگونه آورد بگوی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز
میبرد و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانیدند نقلست که حبیب رح را روز ترویه
ببصره دیدند و روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار بخرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی وام بگذاردی در بصره خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن
پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن
پوستین بدید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرده نشاید که کسی ببرد آنجا بایستاد تا حبیب رح باز آمد و سلام
کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا نگذاری که کسی ببرد باعتماد که اینجا
کرده گفت باعتماد آنکه ترا برکار داشت تا نگاه داری نقلست که روزی حسن بنزدیک حبیب آمد قرصی چند با پاره

نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سائلی بیامد حبیب آن قرص با نمک از پیش حسن
برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که
اینقدر نمیدانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پاره بسایل میبایست داد و پاره بگذاشت
اما حبیب هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای پاکیزه بر روی و پانصد
درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو
نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقل است
که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن درآمد و بدید که
حبیب الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها گذارد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت
بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت
از پس حبیب گذاردن آن نماز بهر جمله نمازهای تو بهتر بود اما ترا از راستی الحمد عبارت تا نشنیدی از صحت نیت باز
ماندی بس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در
صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت در صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست
بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من در اینجا رفت اگر شما او را نمی بینید مرا چه گناه دیگر باره در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی
من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی
و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار
نقل است که روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید گفت
یا امام چرا ایستادهٔ گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته‌ام حسد مردمان
از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و ان

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت
او علم از من آموخته است اینساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر
فردا او را آواز آید که بر صراط آتشین بگذر بدانگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفتند این کرامت
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنیم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری ولم ینفعنی
علم من دیگران منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالا درجهٔ حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا درجهٔ علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوة
والسلام را وقل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم است از
طریقت و اسرار علم در درجهٔ هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
اینحال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش
و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و
لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را دادند و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود
نقل است که احمد حنبل و امام شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از وی سوال کنیم
شافعی گفت نباید کرد از این قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگوئی
در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت
این دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود
احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت ترا نگفتم که از این قوم سوال نباید کرد نقل است که
حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بنهاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و
گفت نه نه من سوزن [illegible] ندانم چیست نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه
بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک
گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال مرا زهره آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم
ازان بتو نپرداخته ایم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست

خوشش مباد و هر که را با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها بداشته
بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی
سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما
حبیب است نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار
بهشت خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من بنگریست و دعائی گفت این همه برکات
آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان
مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلها و کلام او در
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو مطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
نقل است که هشام بن عبد الملک از و پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در کارها
گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود
و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده
را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات که کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن را حقیر داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت
و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در
دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید
و آنکه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من این دشوارتر بود که از
اجابت نابودن و گفت تو در روزگاری افتاده که قول از فعل راضی شده اند و علم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار ماندهٔ یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت
رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
قصاب گفت بستان که فربهست گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود
نقل است که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابو حازم
مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در این ساعت پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز گرد و
رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه انام عتبه بن
الغلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستودهٔ همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری
بود وقتی بکنار دریایی گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه

آنچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن میکنی که میفرمایند و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارتست
به تسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا بر زنی در نگریست ظلمتی در دلش پدید
آمد آن مستوره را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن مستوره چشم را
برکند و در طبقی نهاد و گفت آنچه دیده ای بفرستادم عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب خشک
کردی و هر هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
دارم که هر هفته بیش از یکبار به آب خانه روم نقل است که عتبه را جایی دیدند ایستاده
در سرمائی سخت با یک تو پیراهن و عرق از وی میریخت گفتند چه حالتست گفت در ابتدا
جمعی مهمان من آمده بودند از این دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه
که اینجا رسم از این خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه [illegible] خواسته ام عبد
الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم
که همین ساعت درآید عتبة بن الغلام درآمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم
و راه او بر بازار بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت میباشد
نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا دوست دارم نقل است که شبی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم
بنگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بدان رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا ببینم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود گفت ای
عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا بگویم گفت بخواه آنچه خواهی گفت رطب
میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقل است که
محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه درآمد و پیراهنی نو پوشیده متبختر میشد محمد سماک

گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه نخرامد و نام من غلام جبار بود و این بگفت و
بیفتاد نگاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده گفتند چون بوده است
گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت میبردند
گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود در امن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت نظره بنظرهٔ اگر
بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب
و احتراق آن نائبهٔ مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرد
گوییم خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر
الی قلوبکم ونیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه و
سلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله
عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را
زن نتوان گفت چنانچه عباسهٔ طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند
که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود و اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس
نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اند همه نیست توحید اند
در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت
و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت
و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود و نقل است که آن شب
که رابعه در وجود آمد در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که بر وی روغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت
مقل الحال بود و چراغ نبود و کهنهٔ نبود که او را در آن پیچند او را سه دختر دیگر بود و رابعه رحمه الله

چهارم بود او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پارهٔ روغن خواه تا
چراغ درگیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست در
آن همسایه نهاد و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد
رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت
در شفاعت او خواهند بودن پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر
کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار
حلال باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و آن خط نوشت و
بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید
شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
مرد دهید و بگویید که میخواهم که در آیی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون تویی با این
منقبت که پیغام رسول آری پیش من آیی من خود آیم و بمحاسن خاک آستانهٔ تو
بروبم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی
پدید آمد و خواهران متفرق شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را بدید
بگرفت و بچند درم بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود یک
روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش
بشکست پس روی بر خاک نهاد و گفت بارخدایا غریبم و بی مادر و پدر
و اسیر و دست شکسته و مرا از این همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیت خواهد
بود که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه رحمه الله بخانهٔ خواجه آمد و دایم بر

در

بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای ایستاده بودی شبی خواجه
از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی
یکساعت از خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این
مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سرش معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه مارا
بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت
تو کنیم والا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گزاردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی و گروهی
گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا
عبادت کرد بعد از آن عزم حج پدید آمد روی ببادیه نهاد و خرکی داشت رخت بر وبار کرده بود
در میان بادیه خرش بمرد مردمان گفتند بار رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما نیامدهام
قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا
بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی و مرا ببیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام
نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی آن
خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت الهی دلم گرفت
کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو میبائی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه
در خون هژده هزار عالم میشوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم بچهل
پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده
بود رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا میباید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت
دیگران این راه بقدم رفتند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید
چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی
آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصازنان کعبه بجای خویش رفت
ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورست و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو
شوری در جهان افکنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری
چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج
بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم
قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس بابصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر
سال پس گفت اگر پار سال استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی
فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی بادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید
هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی میخواه تا یک
تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم
ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی بیش نمانده
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از
روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهائی و این هفتاد حجاب نه
گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بر نگر رابعه بر نگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی
آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که
نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت
ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال پیاده میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت
ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خود نمیگذاری یا بصره در خانه
خودم بگذار یا در که در خانه خودم اول اول بخانه سر فرو نمی آوردم ترا میخواستم اکنون شایستگی خانه
تو ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقل است که دو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو
گرده داشت پیش آورد سائلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسائل داد ایشان متحیر شدند زمانی
بود کنیزکی بیامد و دسته نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
بود و گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته نیکی را ده باز دهم و درین بیقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او در رفت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست
که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید
همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند
سال است تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود
که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است نقل است که خادمه رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی
نساخته بود به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای

عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پاک
کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیم همه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد رحمة الله علیه
نقل است که رابعه رح روزی بر کوهی رفته بود نخچیران و آهوان و گورخران گرد او درآمده
بودند و در وی نظاره می‌کردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر
شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن
گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می‌چکید بر وی تفحص کرد
تا چه است چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار
تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک
مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرات
نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه رح
گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز
باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشی
پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من
کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون است نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
شبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم
و نه بر خاطر او گذشت که زنم آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که
حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می‌بایست رابعه رح
بر سر انگشت خود تف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید این چون بود گوییم که
هر که متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود
برکات متابعت پیغمبر ع من ردّ دانقاً من الحرام فقد نال درجة النبوة

هرکه

هر که دانگی از الهام بخصیم یازده درجه از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو است از
چهل جزو نبوت **نقل است** که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و
مویی و گفت چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری
میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود **نقلست** که
حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست
که من از آن خود نیم از آن اویم و در سایهٔ حکم او خطبه از و باید کرد گفت ای رابعه این درجه
بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
چون تو دانی ما بیچون دانیم **نقل است** که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا
حرفی بگوی گفت کلاده چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم
بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت
شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار
حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن
نیکوست اما اگر در دنیا چنان است که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و گریه و زاری
پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی
گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای
تعالی داند سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از
دست چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود و از و پرسیدند که از کجا می آیی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار آنجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن
داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقلست** که گفت رسول را
بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و بر ابد گذر کرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت
از و درکشیدی با آخر با حق شد و از وی این عبارت آید که **یحبهم و یحبونه** گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است** که رابعه دائم
گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرگ ندا آید که ما را نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتواند کرد گفت ای آدم زاد از دیده بحق منزل نیست و
از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای سکان حیرانند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که در گم شد یار چه کند
الفناء فی الله اینجا بود **نقل است** که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر ما بخود توبه کنیم توبهٔ دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت
ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود و صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت بار شود رابعه یکبار حاضر بود گفت

تا کی گویی که بخواهد گشاد کی بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا
یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت واندوها رابعه گفت چنین گوی که وا بی اندوها
که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقلست** که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست
گفت سی سال گفت در این مدت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز در این مدت
عصابه شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی **نقلست** که
وقتی چهار درم بکسی داد که گلیمی خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سپید گفت درم باز ده باز
گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد **نقلست** که
در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة
الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کارد نداشتم **نقلست** که یکبار هفت
شبانه روز روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر
آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ
گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه
بیاوردم چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه
بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف
کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست
و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این بازپسین نمازها خود دانستم اصلی صلوات المودع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخود دم

مشغول گردان الّا کسی را از تو مشغول نگرداند **نقلست** که پیوسته بنالیدی گفتند ترا علتی
ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج
آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال دوست تعالی میکنیم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی
رسیم که چون دردمند نباشید خود را بدردمندگان می نمایم آخر کم ازین نباشد **نقلست** که جماعتی از بزرگان
پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقه
دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بروی باید کرد ناچار از بیم و هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات
هشت بهشت منزلهای شگرفست پس آسایش در آنجا موعودست رابعه گفت بد بنده بود که
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را ترا طمع
نیست گفت **الجار ثم الدار** گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر
بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعت نبایستی کرد استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت
او کنند **نقلست** که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم با خلل دید گفت بسیار کسان
باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریتست آن بزرگ
گفت که همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید
که وقت خود را بسؤال مشغول کند **نقلست** که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل
بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی
هست اما منی و خودپرستی **انا ربکم الاعلی** از گریبان هیچ زن بر
نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است
نقلست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت **نظرت
الی الجنة** فادبنی ربی در سحرگاه دل ما به بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این

بیماری

بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در
صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهده فاضله
کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده‌ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشه چشم در من
نگریست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی از و باز نمیگیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند روزی
از و باز گیرد تا من او را شناخته‌ام پشت بر خلق کرده‌ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
قبول کنم نقل است که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیرهن بدوختم دلم روزگاری
بسته شد تا آن شکافتم دلم گشاده نشد خواجه را اندر خواب دلم در بند بود عبدالواحد عامر گوید من و
سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
ندانستی که این رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی
مرا میفرمائی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیز آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
سخن گوئی که دوازده سالست تا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده‌ام که من بنده‌ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت نیکمردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیت سفیان
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از تو
راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت
و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان
توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی

و بنده و من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی درویشانرا فراموش کرد بسبب درویشی و
توانگرانرا یاد میکند بسبب توانگری گفتم زگفت پس حق تعالی میداند چه حاجت که ما یادش دهیم او چنین
میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در پیش رابعه
بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست
خویش رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند
الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم
در نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نه دوستی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد ازو یاد
نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت که گوشت
در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و تک را همچنان رها کرد تا
نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید به
قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی چنان ذوق نخورده
بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم
وقت سحر گفت بچه شکر کنیم انرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم

شکرانه را داد و مرا این حالتست بار خدایا اگر فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که
دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی ما را هرچه از دنیا قسمت کرده بدشمنان
خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
مدار و گفت بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی
بنا ظن السوء ما ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گویی و گفت
الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقاء تو این
من اینست تو هرچه خواهی میکن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک الآیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد
و بآخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان
چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را گویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را
ضعیفه را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز ترا فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای
تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب داده بودند بسر خاک رابعه
آمدند و گفتند ای آنکه لاف همی زدی که سر هر دو سرای فرو نیارم حالت کجا رسید آواز
آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و
اصحابه اجمعین

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی
همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر
مال که پیش او آوردندی قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و
آن را نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاری که جماعت نکردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آواز دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان
فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو باشم زر باو بسپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه بر و بنه بنهاد و نزد کاروان آمد دزدان کاروان زده
بودند این مرد چیزیکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد
دادم فضیل چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده
گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده بردار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل
گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو
برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم
گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر زدند و مالها بردند و بطعام خوردن
بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتر شما کیست گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی بخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد و این مرد در عجب آمد پس پیش فضیل
شد و گفت روزه و دزدی و نماز هم بکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت
این آیت نخوانده که و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار
او متحیر شد نقلست که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی گرد ایشان
نگشتی و کسی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در
ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد
که این دل خفته شما بیدار گردد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان آن آیت بمبارزت فضیل
در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد بر آورد و گفت
آن وجاء فتاب و اناب گفت آمد و تیر اند گذشت سراسیمه و خجل و بی قرار روی بخرابی
نهاد جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر سر راه است نتوان رفت فضیل
گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و ام و از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم خشنود
میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچگونه خشنود نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنیم آن تل ریگ بردار و آن تلی
بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی باد بر آمد و آن ریگ را نیست کرد امید جهود چون
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زر است بردار
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از انکه در توریت

خواند و بودم که هر که تربه او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود
خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است **نقلست** که فضیل رحمة الله علیه گفت
از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من جنایت بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان
چون در سیمای او نظر کرد از اهل صلاح دید او را با اعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او کشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام
گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی پای تو
بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند
و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند
و با امام ابوحنیفه رحمة الله علیه صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی
تا حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بار نداد و ایشان
باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل دهاد و
بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضیل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق گرفته است تا بیاسایم
فضیل او را بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیر المومنین
گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد
نیست که من میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما میطلبید فضیل عیاض است
بدر خانهٔ فضیل رفتند این آیت میخواند **ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین آمنوا الآیه** هارون گفت اگر پندی میطلبیم این کفایت است
و معنی این آیت اینست که پنداشتند کسانیکه بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانیکه

نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل رحمة الله گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین
پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن
اولی الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نباید دید
هارون را در آن میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت مَا اَلیَنَ هٰذَا الکف
لو نجا مِنَ النّار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد
هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت
عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا
بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را اِنَّ الامارة
یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را
بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات
بود پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند
و زنان را چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تواند گفت زیادت کن
گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم اندوی
خوبت که با آتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کم من وجهٍ صبیحٍ فی النار یصیح
وکم من امیرٍ هناک اسیر گفت زیادت کن و بهای های بگریست فضیل رحمه الله گفت
بترس از خدای تعالی و جواب خداوند را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا
از یکیک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک طلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بی نوا خفته باشد
فردا دامن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بر یکی

گفت یا فضیل پس کار امیر المؤمنین را ساختی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را
کشتید من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هامان از آن گفت
که مرا فرعون نهاد پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام خداوند است
بر من و آن طاعت است اگر بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم
گفت شکر خدا را که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون همیانی هزار دینار
پیش او نهاد که این حلال است و از میراث مادر است فضیل گفت ای امیر پندهای من ترا هیچ سود
نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و بسنگساری
تو مرا بهلاک می اندازی بگرانباری من میگویم آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که
نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست و در بر هم
زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بتحقیق فضیل است نقل است
که روزی فرزند خرد را بکنار گرفت و بوسه داد چنانکه عادت پدران بود کودک گفت
ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی
گفت ای پدر بیک دل دو دوست توان داشت فضیل دانست که این سخن از
کجاست از غیرت حق تعریفی ست کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقل است
که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می
شنید گفت سبحان الله اگر چندین خلق نزد یک شخص روند بخیل و از وی دانگ زر
خواهند ایشان را نومید نکرد اندر تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسانتر است از دانگی بر آن مرد
و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی نقل است که در شبانه عرفات از وی سؤال کردند که
حال این خلق تو چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی و از وی پرسیدند که چگونه است
که خایفان را نمی بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نبیند مگر خایف و
نا مرده ماتم زده پرسیدند فضیل را که در دوستی حق غایت چیست گفت چون منع و عطا پیش او یکسان

بود گفتند چه گویی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید
دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل
گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش **نقل است** که
سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که
امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
تا سخنی گویی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق **نقل است**
که روزی عبدالله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد و
الا من باز گردم می آیی تا مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی بر تو **نقل است** که مردی
بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موانست کنم گفت بخدای
که این بوحشت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت
اگر توانید بجایی ساکن شوید که کس شما را نبیند و شما کس را نبینید که عظیم نیکو بود و گفت منت
عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید
و گفت چون شب درآید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح برآید اندوهگین
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند و مرا تشویش دهند و گفت هر کرا از تنهایی
وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک

بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را برو فراخ
گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و
گفت هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوه طویل است و از منیست که کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود
که در بهشت کسی گرید عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل
ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد
و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود بآخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
امیدوارتر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین رح و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بحساب
ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن
دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و دیوانگان را در
بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا
بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا منیست الا از سفال فانی و آخرت منیست
الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا به
نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و
طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از یکدیگر
بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست
و گفت حق تعالی وحی کرد بگو مهمانا که من هر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه گو مهما تکبر کردند

بر طور سینا که بر وی نور عزت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و گفت [illegible]
حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید پذیرفتن و گذاردن و گفت هر که خود را
قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او به میزان
عمل راست بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که
نیابید و بی عامل بمانید و برادری بی عیب مجوئید که نیابید و بی برادر بمانید و گفت هر که با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند و
گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون آنچه نمیکنند ریا میکنند یعنی ترک کردن گفت
دست بداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائیم دوستتر
دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد رضا بود از حق تعالی هرچه کند
و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفت‌اند و گفت هر که خدای را شناسد بحق معرفت
پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت درگذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
که نه خدای را در هرچه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی
و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت شرم گرفت از خدای بس که بمبرز
رفتم در سه روز یکبار را وه امبرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جای
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ
کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی
فاسقی خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را
لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که بخدای عاصی‌تر است لعنت بر وی باد و گفت اگر مرا

مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید بی عجبی نه دیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید بشب بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر
تست نه از تست اکنون منگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دیگر و پسر خود را دید که دیناری می
سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر
از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت
یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با اولیاء خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او و من نیز موافقت رضای تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک
نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد تست ازان کسم رشک می آید که هرگز از مادر نخواهد

زاد گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر من بر و تا
برخواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد مقری القارعه
مقری القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید
دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشان را بجاده بو قبیس بروی آسمان
کن و بگوی خداوند فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود
نگه داشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان را بتو باز دادم چون فضیل را
دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختران را
به پسران خود دادم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش دیبا بساخت و ایشان را
بهمین بردو بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را داد
هزار کابین کرد من کان لله کان الله له
عبد الله مبارک گفت که چون فضیل برخاست وفات
کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای
دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار
و در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده
و با امام اعظم ابو حنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید رح گفت مفاتیح العلوم ابراهیم
ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یکروز پیش امام
اعظم ابو حنیفه رح آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم بنگریستند ابو حنیفه گفت سیدنا

ابرهیم اصحاب گفتند این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خدا مشغول
است و ما بکارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او پادشاه
بلخ بود و عالمی زیر فرمان او چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او میبردند شبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید آواز داد که کیست گفت آشناست شتر
گم کرده ام طلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
در بر تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر ازین سخن او هیبتی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان دولت
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمه الله گفت این رباط نیست این سرای
منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی برشمرد گفت پس این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او روان شد تا او را دریافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم ع آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود و گفت
اسپ زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا این حال کجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد
و سرگشته بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار
همین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بمرگت
بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهویی پدید آمد خود را بدو مشغول کرد آهو
بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد ترا از بهر این کار آفریده اند

از بهر

که مگر ترا کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن
که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
تمام شد و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد
و جمله جامه و اسب از آب دیدهٔ او تر شد توبهٔ نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شبانی
دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامهٔ زربفت بدو داد و آن نمد
بستد و گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت نظارهٔ او آمد زهی سلطنت که روی به
ابراهیم نمود جامهٔ نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
میگشت و بر گناهان میگریست تا بمرو رود رسید آنجا پلی است نابینائی از آن پل
در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت
و برکشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشابور
رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بهر سه شب در یکی خانه
بودی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سرمایه
نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتهٔ هیزم گرد
کردی و سحرگاه بنیشابور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و
یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقلست که در زمستان
شبی در آن غار سرمائی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پس پشت او اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهائی بود که او را گرم
میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا بصورت لطف بمن فرستادی اکنون
بصورت قهر میبینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت

و ناپدید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بحث و روی
بلکه نهادو آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از کاردین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس ع که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر ع بسیار
سخن رفت و پیر او خضر علیه السلام بود که او را در کار کشید باذن الله و در
بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم
جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده
بود برسیدم کای جوانمردان این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی
کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را چون
کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
بر توکل روی ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و بجز از خدا و نه اندیشه
نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره
کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال
بجانهاء ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت ببرم و خون شما بریزم

بیت — خونریز بود همیشه در کشور ما ‌ ‌ جان عود بود همیشه بر مجمر ما

داری

داری سرما و گرسنه و درازبرما ما دوست کشیم و تو نداری سرما این جوانمردان که می
بینی همه سوختگان این بازخواستند بلای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الا دور شو
ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته‌اند و من هنوز خامم جان بکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقل است که چهارده سال
بادیه تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافته باستقبال
بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده‌اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که
تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون
از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و ویرا
یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی نقل است
که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوی حج باشد بیاید و زاد
و راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیامدند همه را زاد و راحله داد و خود بمکه آورد باومید آنکه دیدار پدر خود
دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرام جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می‌آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاهداشت و آهسته در پی
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید و نانش داد
ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از امردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و
کودکان بسیار باشند چشم نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
یاران در طواف بود پسرکی پیش ابراهیم آمد ابراهیم تیز در و نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون
از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ امرد و زن نظر مکنید و تو به غلامی
صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یکی از یاران ابراهیم در
میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجائی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده‌ام مگر دیروز نمیدانم تا
اوست یا نه و میترسم که اگر گویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و
مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را می دید با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید
صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و
بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت
قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی بآسمان
کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی با انبازی کنی و یاران را
وصیت کنی که بامرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزه

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر دار یا جان من دعا
در حق او اجابت افتاد اگر از ین حال کسی را عجب آید گوییم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد
عجب‌تر نیست نقل است که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی
بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و
غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود گفتم اللهم اغفرلی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان
با ما سخن گویی و سخن از خود مگوی سخن تو آن به که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی
که بهشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و
دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفک
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آنکه ترا میدانند نمیدانند چگونه باشد حال
کسی که خود ترا نمیدانند نقل است که گفت یازده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا
شنیدم کن عبدا فاسترحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
آیینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش
دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان
بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نمیکنی
گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری را بر
فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیک است درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که از درویشی

بنالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را باز خرند گفت من باری بملک بلخ
خریده ام و هنوز می ارزد نقل است که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من
از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت ازانکه داری زیادت باید گفت باید
گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین
حالی که مرا پیش آید آن بود که بجائی رسم که مرا شناسند انگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
که کدام صعب تر بوقت نا شناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما
درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی پیش آمد یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر
سیم نقل است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که بنگرند
تا این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که
شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هر که
دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بروی بسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر
عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افگنده
بروی نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه
دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که
فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو
گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر وی
گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه
بموجودی شاد گردد و هنوز حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت

هر دو عالم او را بود و از دست بستانند با فلاس اند و هکین نکردد از برای انکه این نشان سخط بود
والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت
فریفته [illegible]ود حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل ست
که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
[illegible] و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام
[illegible]بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت آنکه مردان
[illegible] و غزا و حج کرد بدانچه یافت که بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
[illegible]د و حالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم
[illegible] گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
[illegible]ود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و
[illegible]ت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص ست پس
گفت [illegible]اس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه ست بحث لقمه او کردند بر وجه حلال
می نمود گفت [illegible] اگر شیطان ست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما ای جوان را
بیاورد [illegible]د حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بی قراری که
برفت [illegible]ت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
آن همه [illegible]ت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
شیطانی بود [illegible] لقمه حلال اصل کار است .. بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
است سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگرچه علم بسیار داری نقل است
که روزی شقیق و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در
کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر می گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد
حمّام یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرگ بیرون برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدان درویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب [illegible] د
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که مترسم که
نماز بر رویم باز زنند نقلست که روزی هیچ طعام نیافت گفت ال[illegible]
چهارصد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهارصد رکعت [illegible]
تا هفت شب بعد از آن ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید [illegible]
بیامد و گفت بقوت احتیاج است گفت هست او را بخانه برد میزبان [illegible]
نظر کرد در ابراهیم نعره زد و گفت من غلام توام و هرچه دارم از آن [illegible]
کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد [illegible]
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لب نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقل[illegible]
[illegible]ست تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم
بر آن در بداشت تا باد [illegible] گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم شما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک [illegible] بود
زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا بخی از وی بکسی [illegible]
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت [illegible] دوا
وی از روی [illegible] خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل بر گردن نشاند و ببرد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوه مکه چهل سال [illegible] تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها بمکه خریده بودند
نقل است که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی [illegible]

نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هرچه بستدی بخرج
یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد
یاران گفتند ما انتظار او نکنیم و چیزی بخریم و بخوریم و بخسبیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند
ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در می گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد
می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اند
گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق وی چه اندیشیدیم
و او در حق ما چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی
خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیایی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت
من طاقت این ندارم ابراهیم گفت عجب آمد از صدق تو نقل است که
یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که
در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیده ام از آنکه در تو بچشم
دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال داری بود نماز شام
بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگویم در دردی
عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هرچه من کردم
از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه خود بمن دادی والسلام
نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا
گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیده ام و در آن جهان لقای خدای
دیگری ازو پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدای را حاجت به پیشه نیست
نقل است که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی

داری که بدو دادی همیانی پر زر داد سایلی برسید و از مرد چیزی خواست مرد گفت
بگیر این همیان ابراهیم گفت آن پر زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر است گفت ای بطال بدان کس که من میدهم هم میدانم
که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
بمراد خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند
بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن
غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر
من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان
خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح
گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسبم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی برنمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می
کشیدند و مسجد را سه پایه بود در زیر انداختند سرم بر آن پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم
میشکست زیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم شپش
بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامه خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست
که بر خود نهاده اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او
روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا
یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گرداند روی زمین را از متوکلان

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی نقلست که
وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کارست و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت
تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چکار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را
چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز مربع
ننشستی ازین سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان
در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم نقلست که از وی پرسیدند که تو بنده
کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان کل
من فی السموات والارض الا آتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم
که اگر گویم بنده اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلایی روی نماید بر
مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
چون نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب برخاکدن چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان
نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آید که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
نقلست که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد و راه پیش
ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند تا دیگران را
چه گویند نقلست که از وی پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
میدارند آنچه حق دشمن داشته است و به دوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهوست مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقل است که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری
وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه بسته
بگشای و زبان گشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مروزی را در طواف گفت که درجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود
به بندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود در بندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر
خود به بندی و در درویشی بگشائی **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش
خصلت بعد از ان هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت
چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی
که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم
گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
جائی کن که او ترا نه بیند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمایر و ذرا ابراهیم گفت نیکو
نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس
قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی توانی بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت دان او
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده
دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نروم گفت
بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد
و بر توبه بود تا وفات کرد والسلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست
که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش

نمیدارید و رسول او را می‌شناسید و متابعت سنت او نمی‌کنید و قرآن میخوانید و بران عمل
نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی‌گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمیکنید و می‌شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
ازان نمی‌گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او می‌سازید و میدانید
که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و ازان عبرت
نمیگیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول می‌شوید کسیکه چنین بود
دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند
یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی
او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانیست دیر آمد ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید نقل است
که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت با دست
تهی بخانهٔ دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانهٔ خدای تعالی چون راه دهند. و گفت که وقتی در بادیه
بتوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه
بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند این بادیه را
بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و
یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر بدست که در پیش تو
میبردند و گفت باغی بمن سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت نار شیرین بیار نار چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین کاهست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپردی که نگاهدارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تویی گمانبرم که
ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آن باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان
نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسیم که
امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریایی بپیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پارهٔ از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب
شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد و یکی از ایشان گفت امشب کسی درین
مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای بر تو که راست بگوی
که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمایی بیفتاد پنداشتی از آن تست
برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم پیش آن مرد حلالی
بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و
از آن کار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چنین کردی و ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم
افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعای نیک میکردم که نصیب
من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود و گفت چرا گفتی
که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر
بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم این چه
حالست گفتند ابراهیم ادهم را نا دانی سر شکسته است او را چون در بهشت آورند فرمان آید که گوهر
ها بر سر او نثار کنید این آنست نقل است که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده دید آب
بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بر آن گذر کرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین گفت من
گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهن او را بشستی ما
دل ترا بشستیم نقلست که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس
بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم
از آن درخت که یا ابا اسحق ما را گرامی گردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه
بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق می شنوی
گفت میشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه
بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار
انار میداد و بر دوام آن درخت را رمان العابدین نام کردند برکه او و عابدان در سایه او
نشستندی نقلست که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سؤال کرد که
نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو در رفتن آید در حال کوه در رفتن
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد نقل است که
بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد
نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید آویخته آن
مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام

گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و
دیناری میخواستند دو رکعت نماز گزارد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر
شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره
خرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت
اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین
چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو
گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که
وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید
آنگاه گفت دران درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگاه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی
نقلست که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار هست آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند و درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است
که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزمین فرو برده است بسیار
خلق را و وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی خشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتداء توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بر وی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی نهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک وبجلت اسمنا فبجلناک وطهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند به مجلس شراب است در آن خانه رفت گفتند مست و بیخبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقوبتی کند یاران را وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر درین کار نبیند پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند بار گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن به زمین نینداختندی که در وجله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله تند

چشم رونده گردد که بی بصر جز خدای را نه بیند و هر که را خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که
میترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه چیست نور الله است والمومن ینظر
بنور الله **نقل است** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر
نداری هر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر
شمردی من به از وی دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی
عن ربی را از خدای من سخن گوی

نقل است که بشر شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانهٔ تو می آید خواهر
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر درآمد شوریده و سرمست خواست که بر بام رود
از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از وی چو او نبود و عبدالله جلا گوید ذوالنون را دیدم و او را عبادت بود و
سهل را دیدم و او را اشارت و بشر را دیدم و او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم بشر الحارث
که استاد ماست **نقل است** که هفت قمطره از کتب حدیث ضایع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست که** او را گفتند که بغداد مختلط
شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنجا که شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر
نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از و پرسید که چه چیز با نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال ورا آرزوی سربریان میکرد و بهای آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود **نقلست که** هرگز آب از جوئیکه سلطان
کنده بود نخوردی بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم میلرزید
گفتم یا ابا نصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
بتن موافقت کنم از و پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
خدای تعالی نهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطانرا نگوئی که ظلمها میرود گفت خدایرا از آن بزرگتر
میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب میگفت که بشر مرا گفت که
معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظر می بودیم تا نماز پیشین
کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند عجب میداشتم
دیر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
و با معروف سخنها گفت و تا سحر بنشستند پس همچنان باز گشت و بر آب برفت من در پای او
افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم **نقلست**
که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
جاه اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستان و بخفیه بده و دلشان
میده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر
پس بشر گفت جواب بشنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر

بنهند نگیرند و چیزی بدو این قوم روحانیانند که چون از خدا نه سؤال کنند چه خواهند خدای
تعالی بدهد و اگر بستد کند بخدای دهند در حال عنایت کنند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر بدهند
قبول کنند این قوم وسطاند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و اینقوم آنها اند که بر مائده
خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنند ابلهی نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع
دواعی میکنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید گفت چه گناه
کرده‌ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و
زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد
گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد بخوانند تا مرفه و خوش بخدای توانی رسید
نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت ما با ما کنی بشر
گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که
آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بزاد حاجیان کرده‌اید
و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی
قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقلست که بشر گفت که روزی در
خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادرت خضر گفتم دعائی
کن مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو بر تو پوشیده گرداناد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی
گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت
رغبت حج بیشتر می‌بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجوه خرج
نکنی قرار نگیری نقلست که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر

گورها

گورها آمده و نماز غیبت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت میکنند گفتم یا رب خدایا مرا آشنا گردان تا این
چه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که یکهفته است که مردی از
مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آن روز باز قسمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شقیق گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت ای شقیق هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید گفتم
نی گفتم یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و شفقت
و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از نتیجه ترا بمقام ابرار
رسانیدند **نقلست** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله دانی که ده
گفت نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان
بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان **نقلست** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با مهمان کس
مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز راحت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی از محبت دنیاست و گفت بهر حلاوت عبادت و نماز نیابی تا خرابی
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از وی ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار گیرد در
دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد
و گفت فاضله چیزیکه بنده را داده اند معرفت است **والصبر علی الفقر** و گفت اگر خدای را
خاصه کسانند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی آ

کر ایشان از ایشان شناسند مگر خدای و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
بچشد گو سر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق و
گفت سلامی بر ابناء دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام بر ایشان و گفت بگریستن در بخیل
دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران دلست و گفت با هیچکس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستمی هر دو را
به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی
تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکلت
علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و
گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
عمر در دنیا بسجده بشکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است
رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
کرد و پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد
نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای
برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد بر آورد که بشر نماند در حله راه
بغداد روث ستور نبود این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
از ما ترسیدی مَا عَلِمْتَ اِنَّ الْكَرَمَ صِفَتِی ندانستی که کرم صفت منست دیگری بشر را بخواب
دید و سؤال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزیده و گفت كُلْ يَا مَنْ لَا تَأْكُلْ وَ
اشْرَبْ يَا مَنْ لَا تَشْرَبْ بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی

دیگری

دیگریش بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری بخواهش دید باز پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتم هیچکس دوستر از تو بر روی زمین نبود

نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام پنبه می رشتم مشعله خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند و روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین جنس سخنت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زنهار کوشش دار تا آن صافی تو تیره نشود و اقتدا بران مقتدا کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه رشتی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی هست که آنرا دل گویند و راعیت تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال اش

از بس که خود را پوشیده بود و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که فلان جای عابدیست
رفت تا زیارت او کند او را دید از درختی درآویخته و میگفت ای تن طاعت با من مساعدت کن
و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون مصری افتاد عابد آواز گریهٔ او بشنید گفت
کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم
این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با
خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی گفتم خواهم
گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی
بیرون ابریده و کرمان میخورند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری چه کار آمده اگر خواهی که مردی از
مردان خدای تعالی بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد
خبر او پرسیدم گفت مدتیست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که
روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون
گفت که ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هرکه توکل بر خدای تعا
کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نگرداند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا بمنقار
زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بر درخت پرید

سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد و توکل پدید
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی برفت شبانه در ویرانه آمد خنبره زر بیافت و بر سر آن خنبره تخته
و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته را بمن دهید که نام دوست من است
مراد همین آن تخته بگرفت و می بوسید تا کارش ببرکات آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذالنون هر کس زر برداشت
جوهر میل کردند و تو عالیتر از آن پسند کردی که آن نام ما است لاجرم علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر آمد نقلست
روزی بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر لب آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب
جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک تو از آن کیستی گفت ای ذوالنون رحمه الله چون از دور پدید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی
پس چون نیک اعتبار کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را سوی
دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و استخفاف میکردند
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران
ماهی سر از دریا برکردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمه الله یکی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری
داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وَ
ظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَاَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰى گفت الهی بنی اسرائیل را من
و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدایی تو که ننشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من

و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هرگزش
باز ندیدند **نقل است** که ذوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگشت گفت قومیرا
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی
است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود در این مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر
کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای
علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون رحمه الله
دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده ترا به او باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقل است** که
روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
من در خواب رفت خدای تع را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا
برایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک اکردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان
عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک اکردند و این ده جزو شدند بهشت بایشان عرضه کردم نه جزو روی
به بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که
نه بدنیا فریفته شدند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم ای بندگان
من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه
سر بر آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم
نقل است که کودکی پیش ذوالنون رحمه آمد و گفت مرا صد هزار دینار

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون رحمه‌الله گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ رحمه‌الله
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را نزد او خطری هست آن جوانرا بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ
گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره
یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و
لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و با ذوالنون
گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از بی
نانی گرسنه اند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهانرا
در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاهزاده با
کوکبه از در مسجد من برگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی درهم افتد او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای
قوی درهم میشود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم طریقی است خورد و طریقی است بزرگتر اگر طریق خوردتر میخواهی ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دون حق است ترک گفتن و دل
از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا الطریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر

اختیار نکنم پس. و روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش
ذوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده
بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که اینساعت بگویم و این تخت را که گرد این
خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد و بر همان تختش بشستند و دفن کردند نقل است
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد
آن سنگ بیازار برد زمرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که
جوانی بود که پیوسته صوفیانرا انکار میکرد یکروز شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا برو و یک
دینار گرو کن بر نانوا گفت بیکدرم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف
برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری
جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است که ده سال او را سکباج آرزو
بود و نفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سکباجی دهی گفت اگر
موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن را شایسته نفس بدان موافقت
کرد و روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه نهاد و برخاست
و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت مراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که هم آنساعت مردی
در آمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم مدتی است تا
فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی
بخواب شدم رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این
یک سکباج پیش ذوالنون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که
یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمه الله بگریست و گفت فرمان

بردارم

بر دارم **نقل است** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزندقه
او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی
پیش آمد و گفت زنهار که از نمرود نترسی که همچون تو بندهٔ خدا ایست تا خدای نخواهد بنده
هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد با کسی که با من
بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و دربندی جوانمردی
نبود از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برند چهل شبانه روز در زندان
بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت
تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر
دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون
بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامهٔ او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را اکرام و
محترم باز گردانید بمصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی
زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بهها خوش از مشک و عبیر و عنبر مرا گفت
تو آنی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن برسیدم بازپس آمدم پس ذوالنون
یکدرم بمن داد تا بلخ از آن یکدرم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود
ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل
سال بپاسبانی حجرهٔ دل بنشست روزی بنزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
چنین و چنین کردم و با اینهمه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند

و ما را هیچ چیز بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب کشوف نمی شود و اینهمه که میگوییم خود را من ستایش
میکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت
نمیکنم که بهمه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دولتی خویش میگوییم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگوییم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که
آوازی نشنیدم مرا سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدبیری کن ذو النون رح
گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث
و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامتست و ترک
ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هرچه امید میداری بدان
برسانم و هرچه مراد است ترا حاصل گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن مدعی
برسان یعنی ذو النون رح و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگرت رسوای شهر نکنم نه
خداوند توام تا پیش با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد
گریه بر او افتاد بخدمت ذو النون رح آمد و حال بگفت ذو النون رح چون بشنید که خدای
تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای های بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که گشایش کار در آنست آنش
فرموده دانست که او محفوظ بود و نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام را
فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چنین کارها رود در طریقت که با ظاهر شریعت

راست ننماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر علیه السلام را امر نبود و خواست
که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی بود واجب القتل بود و دیگر هر چه
کند بفرمان شرع کند **نقل است** که ذوالنون رحمه الله گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو
بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب
و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت **نقل است** که
ذوالنون رحمه الله گفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سوال کردم از نهایت محبت گفت ای
بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست **نقلست**
که ذوالنون رحمة الله نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود و او در ابتلائی
مبتلا و بد گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون رحمه الله گفت من چنین میگویم
که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
الیه **نقل است** که ذوالنون رحمة الله بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون رحمة الله عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین
آسانی نام نبردی **نقل است** که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپرده جهل و بدر آن پرده بدیدار آنچه رضای اوست که
بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست **نقل است** که گفت در
سفری بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم دامن ارزن در افکنده و ارزن میپاشید ذوالنون رحمه الله
گفت گفتم ای گبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا برآید و خدای تعالی
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نپذیرد بیند آنچه من میکنم گفتم بیند
گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون رحمه الله گفت به حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق شده در طواف

گفت یا ابا حفص دیدی که دید و بپذیرفت و آن تخم بر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بجانه خود دم بر دز ذو النون گفت وقتی خوش شد گفتم خداوندا مشتی از زن کهری چهل ساله را بخود راه میدهی از آن بفروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواندند نه بعلت خواند و هر را راندند نه بعلت راند تو ای ذو النون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیاید **نقل است** که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترددی که ترا بود تا کرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا معصیتی کردم خدا را یا قصد معصیتی در من پدید آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استادی گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه پیش ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی **اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب** خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب کرده است از جمله خلق دنیا بحجت آخرت و از جمله خلق آخرت بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زبان است و گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و راضی باشد و گفت مردمان تا ترس بکار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت

خشم خدای بر بنده و ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطان شده است سیوم آنکه با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
گزیده باشند پنجم متابعت هوا کرده باشند و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
انداخته ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پدید گشته است و گفت صاحب همت اگر چه کم بود بسلامت نزدیک است
و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او ارادت
خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بهر چیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردانیکه دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن
با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم حاذق‌تر
از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسی را که او مست دنیاست
بیفایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه به توبه دوا او کنند و گفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نبیند و گفت یاری
نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش و شکم است و گفت اگر ترا با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر با خلاص از
خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زد بر کنی از ارکان صدق و گفت با ول قدم هرچه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ
نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذرهٔ از وجود میماند قدم در
ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین
و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت فکندند
روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از همه ارواح درآمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه
خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطرهٔ ایست که در دریای اعظم اندازند و من
نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی هست و
عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال و ناطق بود و گفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود و گفتند عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میباید نه عارفی
واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی فرو دمی آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را
معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
و این عامهٔ مؤمنان راست و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما
راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست
آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی برایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف
انوار بدان پیوند یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ
گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
بنجای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیر تر بود تا بجائی
رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
چنانکه صفت عارف ازو پرسیدند گفت عارف بینده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گروش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده های ایشان راه یافته پس گفت
پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منکه
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت
محبت حق تعالی آنست که ترک کند هرچه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بندهٔ او
باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه
عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه
استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کردن است
بر ترک حرام و توبه چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبه گوش از شنودن اباطیل و توبه دست
ترک گرفتن مناهی و توبه پای ها رفتن مناهی و توبه شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبه
فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان
باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت به
زبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب
و گفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیای او لباس جان
منست و گفت شرم هیبت بود اندر دلها و حشمت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و
گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که
ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بالفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق
آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز
این شمشیر بر چیزی نگذرد الا آنچه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مخزونست و سخن بحق گفتن بود
و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم
داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید بسبب ایثار
بگوشه چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خورد شمرده است
بدان التفات ننمائی و دوستان از نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نبینی
و گفت وجد سریست در دل و سماع واردی است خدای که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او
حریص کند و هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت

خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از عیبها بریدن و خود را
در صف بندگی داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و
بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید
از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروترین منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با آتش بسوزانند یکذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده‌تر بنفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده‌اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
در آن و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز
علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک وی یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و
هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص
در خلوت و گفت هر که از چشمها بینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بینند نسبت آن
با یقین بود و گفت صبر ثمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن
در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در همه کارها سیوم یاری خواستن است از وی در همه
حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه

اندکی یقین دل را بر حب آخرت مایل گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در نشستن و ترک مدح خلق کند
اگرش چیز عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان اگر چیز منع کنند و گفت هر که بخلق
انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد ولیس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از و فوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردار تر
نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که
قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد و
دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آنکه
تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت
نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسیدند
که خدایرا بچه بشناختی گفت خدایرا بخدا بشناختم و خلق را برسول بشناختم یعنی انه است و نور بعد
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدائی خلق است و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگوئی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند
و از و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس گردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هرچند آن تغیر بزرگ بود و از بهر آنکه هرچند متغیر تر
باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که دران سهو نبود و مراقبت خدای را در سر و علانیه
و انتظار مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خویش کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند
که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که
با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی
درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند و کرانشیته بود گفت بدخوترین مردان
را گفتند دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار
باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگرچه خرد بود و در عاقبت نگر که تواند بود که معرفت از تو
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش با خلق ده و
بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلائی بتو آرد و آنرا بصبر تحمل کن
و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس مفرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را

بر همه کس تجرید و یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت مطلبی بر وی پیش از آنست که در شمار
آید و اگر قرب مطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت
ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
که او را بشناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید
نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال
بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دار و چنانکه نقل است از و که هفتاد سال قدم زدم در توحید و
تفرید و تجرید و تایید و تسدید و برفتم و از این همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که
در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله
احیانی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال مرا وصیتی کن گفت
مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را
صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده
ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله
هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او برگرفتند آفتاب بغایت گرم بود
مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را
می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد فریاد و
ناله از مردمان برآمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان برده چند جهد

کردند

کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند
تشویر خوردند و از جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدیکه جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان بایزید است جمله مردان که ببدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست که بایزید رحمه الله میگوید که دویست سال ببوستانی بر گذرد تا چون ما گلی بشکفد شیخ ابوسعید رحمة الله او تخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینیم و بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبری بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود قصهٔ او با او همبر بود و هست از شگفتها باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او در

درشکم من طبیعتی این گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتمی مصداق این سخن آن است که ازو پرسیدند که مرد را در نیراه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنو گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات

نقل است که

چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید بدین آیت که ان اشکرلی ولوالدیك حق تعالی میفرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی مادر و پدر را واز استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده اند مگشت یا عذری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را که خدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای پسر ترا درکار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتی است تا اینجائی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو سر برآرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو ببسطام که کار تو تمام شد نقل است که اورا نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگ است بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی نقل است که از خانهٔ او تا
مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را نقل است که دوازده سال
بایست تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت
و گفت ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام کنیم باز گشت و سال دیگر جدا
گانه از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
خدایا من از تو درمیخواهم که خلق را از خود و من محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان نگریست و گفت
انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ
اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گوید حکایت عن ربه پس در راه می آمد کله سری یافت
بر وی نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی مانده که
در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند و
نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مصلی
پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول
میباشی و قافله در گذشت مرد بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که
مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
چون این سخن خواجه ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است این
بادیه طریقت میخواهد و روش سلوک باطن نقل است که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحلهٔ
خویش و از آن مریدان بر وی بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
است بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار اشتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه

بنگریست یک دست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
با جمعی روی به بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید
مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را
گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را
با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه برو افتاد پس در بکوفت
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم
خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم **نقل است**
که گفت آن کار که آنرا بازپسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه
در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود
و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب درآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر می بودم
تا نیمه راست است فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از
در درآمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود
در خرقه بست و به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از
جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشان را باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم

الهی عزّ الله در نهایت بود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست
که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده میتافتم
و بر پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم پنجسال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعت وعبادات آن
آئینه را میزدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور وعشوه واعتماد طاعت
وعمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ
همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون در مسجد شدی
بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم که ترسد که اگر مسجد
در رود آلوده کند نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند
تو هرگز عزم فسخ نکردی این چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده مرا
گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی نقلست
که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم
گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و باز
مرد باز گشت چون کار او بلند شد سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نگنجید هفت بارش از بسطام
بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون میکنید گفتند از آنکه مرد بدی گفت نیک آن شهر که بدش
بایزید بود نقلست که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ
نگفت نگاه کردند خون بجای بول ازو جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب
تا بامداد بتعطیل ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من بار انداخت که
دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه
شب درین حال بروز آوردم نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر

گذری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود
ی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که
سر بر زانو نهادی چون سر برآوردی آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلکی گوید این حال
قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت ک
سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
گفت خدای عز و جل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر شنوید و مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد تا دیگر
دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار
گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت
خرد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید
اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پر بر وی فرود آورد تا
پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس نیز هم روا بود چنانکه طفلی در
شکم مادر مثلا دو من بود چون بجوانی رسد صد من بود و چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود
ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت سیبی لطیف
است در سرّش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل
وی فراموش کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته
بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاده
برخواستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن نفرستد تا مرا من بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی ا
دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم ک

توقف کن در حال پای شتر بزمین فرو شد آن مرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می‌آری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید در غرق کنم من از هوش
برفتم پس گفتم از کجا می‌آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده‌ام گفت
زینهار ای بایزید تا دل نگاه داری و روی برتافت و برفت نقلست که
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل
سال پشت هیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید
و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از
جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را عز شانه می‌طلبیدم چون نگاه کردم او طالب
بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان
خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابوموسی از و پرسید که صعب‌تر کاری درین راه چه دیدی
گفت مدتی نفس را بدرگاه می‌بردم و او می‌گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می
برد و می‌خندید و نقلست که در آخر کار او بجائی رسید که هرچه در ظاهر خاطر او
گذشتی در حال آن معنی بر ظاهر شدی و چون خدای را عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا گشتی
روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و از سفر و بر دیس سر برآوردند و گفت از بهر ما دام و دانه
می‌طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما نگنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی‌یابم نقلست که
ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
بایزید می‌باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را ببیند بایزید را
چکند ابوتراب گفت چون تو خدا را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید
بینی در دیده تفاوت نیست نه صدیق را رضی الله عنه یکبار تجلی خواهد شد و همه خلق را
یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند ببسطام شیخ در خانه

نبود تا آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می‌آمد سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر وی آمد و چشم وی بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد
ابو تراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا باتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را
نیز همچنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها یکبار ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و
نقلست که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسی که قدحی
خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی
دریای ازل و ابد در می‌کشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که مرا با
تو که بایزیدی سریست اگر سعادتمند و تو بهشت است در زیر سایهٔ طوبی و
قرص نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از
آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر را یاد کرد و گفت
آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم
از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته‌ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
کشته‌ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز
خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده
بود و من در حال و تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت
و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک
هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شب بپرسید شیخ گفت
بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم اینها هیچ نخواهم که اینهمه مقام حجابست یحیی
مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست

و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت او دست من در میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلوات والتحیات بتو دهند زینهار که تو راضی نشوی و بهر هیچ فرو نیائی و رای ما دران طلب کنی که ما ورا آنچه کار هاست صاحب همت باش و بهر هیچ فرو میاز زیرا که بهر چه فرو آئی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم چون بالش و نقل است که ذو النون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و بنهایت رسید ذو النون چون این بشنید مسندی بتکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ دران وقت که اخته بود پوستی و استخوانی مانده بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق نیاز دو بدان نیازش نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان درمیان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و بهر زمستان درین رنج داشتمش تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی از کاهلی او نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربط میزد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط

بر سر شیخ زد و سبو و شکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهای سبو با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد
بر دست خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن
سبو بها در سر ما شکستی این قراضه بستان و سبوی دیگر بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت
برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر
با او موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ **نقلست که** روزی میرفت با اصحاب
خود در تنگنای سگی می آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت
که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان
صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان حال با بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و
خلعت سلطان العارفینی در بر تو افگندند این اندیشه بسر ما درآمد راه بروی ایثار کردیم
نقلست که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ از وی دامن درکشید سگ گفت
اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باززنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید رحمة الله گفت تو پلیدی
ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا بسبب جمعیت
باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا
نشائی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی
من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من
هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را
نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم سبحان آن خدای که بهترین خلق را
بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم
و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت

که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد از طاعت نومید شدم گفتم
ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار
درم سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار درم کم ندهند
گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من **نقلست** که زاهدی
زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی روزی
گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیلم و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری
نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت
قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه
که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره
پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز دهم و
هر که دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع
که ترا مذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت **سبحان الله لا اله الا الله**
شیخ گفت اگر کافری این کلمه گوید مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو
درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ
گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی **و نقلست** که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج
افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ
بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان رویین و زمین آهنین شوند که نه از آسمان
بارد و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شود و شهر آن شهر
بپرد چون باز گردی ورا بگوی که خدای را عز شانه بدو گرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم
جنسی دو گرده بستان و مار زنار توکل یکسو نه تا شومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از
درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بربات
بایزید رو رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار
صد خروار کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگ کار بر آن پیر افتد شقیق گفت
تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس مرید بازگشت و پیش بایزید آمد
شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسید
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست لیکن
چون ناموصوفی بود وصفتش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
میباید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و جانش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقل است که
هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیایید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که از هیبت
لعصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها را شمار نگاه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او را در آرید پس او را
در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نه پذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو
تر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد آنرا بر درگاه پادشاه بر دار کنند نقل است که یکی
از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگانند می آیند و مرا از
علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من
همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش باری عز شانه بر آید و گوید الله الله
و گفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا بر من طمع است
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم نقل است که شبی ذوق
عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کرد خوشهٔ انگور یافتند
گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقل است که
شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ بر داشتی و بخانهٔ آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر
طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بسر تاریکی خود باز
رویم بیامد و مسلمان شد نقل است که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین

هیچ آمیسا ز ندارم **نقل است که** روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر درازگوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و ما شفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خور بسیار چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم گرفت و بخاره برد و دست فا دیواری نهاد دری گشاده شد و دریائی بی نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا بمقام منیست نیسیار
بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان بخته در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
خورده بودند و درانداخته تو آن جو نان پختی و میخوردی چون چنین حاکردندیهچنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من نظیر بستان بر سر جنازه فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت
راست گفتی **نقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن
تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانها را
گلین کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبا روزی میبارید **نقلست**
که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست
که پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز
کردن شیخ چون دیگران باشد **نقلست** شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
چه میگوئید طاقتی در وبسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که
بچندی قسر زندان وی این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چون شکیک

تن گناه کرد و عقوبت آن به دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیر او
دورتر رود و **نقل است** که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان
شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از و
سؤال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدهائی عظیم دید بغایت
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت
و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت
خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و بانکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف
کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید
آن بیچارهٔ محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم. او سخنی میگوید که
ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نان بر آن قرا
حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز به خود آمد غسل
کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که بار پیلان بر خران ننهند **نقل است** که
شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام
او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت باقطاع او داده ایم
چون بوسعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان
او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی
چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در
حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
طرف من سیاهست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که
رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود و بعد از آن گلیمی به بوسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار

چون بسیدرو بحج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلیم با
راعی بود **نقلست** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز
در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی
آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را
اشارت کردم بیامد انبان را بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگویی که که را دیدم
گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چگویی پیرزن گفت این شیر مکلف هست یا نه
گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عز و جل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد
و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنایی بود گفتم بلی
توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود و از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی
روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستمی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که
لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شدم که
گواه نیز بکار نیامدیست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می
طلبند مگر بایزید که او مرا میطلبد **نقلست** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ
طعام خواست خوردن یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن
گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه
بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست پس
مدتی بر نیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند **نقلست** که شیخ یکروز به
مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتاه شد و عصای
شیخ بر داشت بجای او رفت شیخ و اندوهی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن
عصا **نقلست** که روزی یکی درآمد و از وی مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی
از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند و من سی
سال عمر خویش به نیم دانگ بزیان نیاوردم مرا کریمی باید نه کرامت **نقل است** که گفت
از حق تعالی درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه
الصلوة والسلام والتحیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست و **نقلست** که
شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا میخوری
شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود **نقل است**
که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای
تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی
نگری مشرک باشی **نقل است** که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که
بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب شده باشد که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت
کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور میدارد ثمره آن رحمت بود **نقل است** که گفت
میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نباشد
نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد
و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین
فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او در گذارد بایزید
چون تواند که بر دارد زنی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد
گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بقفای خود فرو بردم و به قفای حق برآوردم یک [illegible]

خطیب از منبر این آیت برخواند وَمَا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ چندان سر بر منبر
زد که بیهوش شد پس گفت چون ندانستی این گدای دروغ زن را بجای آوردی تا دعوی
معرفت تو کند مریدی شیخ را دیدم ازملیز بگفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیکدرو روزگار از پس تخته برخاستی خواستی که بر اسرار
مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب
در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافتند

نقل است که

مریدی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آمد گفت کجا بودی گفت
بحضرت آمد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که
من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که
قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد
و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
یکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی
روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از و که مقدار سر سوزنی
ازین راه بر من گشاده شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلائی
بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید
که بامداد است چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بشنیده ام آواز دادند

که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را
نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای ببرف فرو شود من پای بعشق
فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از
فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر
گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

ونقلست

که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی
و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و ابر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش
نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که برجای بماند نقلست
که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم
بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق
میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز بخانه او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا
میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان
او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد
که با جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او نیز گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدهٔ
خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را
کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از
تشنگی جان بده و گفتند چه گوئی در کسیکه حجاب او حقیقت یعنی تا او میداند که حقیقت
حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود تا مریدی داشت یکروز از وجد انکشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای
پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا کر افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
بوده‌ام هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم وازو پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب
میتافت و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آنحضرت ذره می نمود
سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین
خالی و کار گاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه از آن خالی است
که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روی شایستهٔ این درگاه نیست نیت
کردم که خلایق را بجملگی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام
ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم

چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید

و نقلست

که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و
در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال
بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همهٔ عمر خویش می بایدم که یک
نماز کنم که حضرت او را بشاید نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی بر این نیاید نزدیک بود که صبح بدمد
و بر نیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود نبود در خور بایزید است
اکنون ترا بی نمازان بسیار اند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال دشبی حجاب بر داشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته که تو داری و
پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی
که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره
تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانهٔ هوای
نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید

نقلست

که یحیی گوش میداشت وقت سحرگاهی شیخرا تا چه خواهد کرد یکبار گفت اه و بیفتاد
و خون از وی روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

و نقلست

که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ
لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش
استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان
میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خرابائی
میجوید و اگر خرابائیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذره در میانست این خواست
محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند
بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را
شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکوخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری وگفت حق
تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من
قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم وگفتند چون کسی از
وی دعائی درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من درمیانه کیستم که میان
تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی
پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از
علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر قدم
مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده
تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید
نکنی و یکروز شوریدهٔ را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد
گفت نیکو سر در وی داری که در تو نگرد و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
تا سر در وی نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی

و نقلست

که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شراب
خوار و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هرچند جهد کردم گشاده نمی شد زاری میکردم و
گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار
تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها
راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت
یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندائی شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا

ثم قل الله گفت تن را سه طلاق ده وانگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته
است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و هر ذره دیداری
دهیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلبه
ما بگشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق
او از جان ما بر آید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او بر آریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت
اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب
خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم
که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و
ایشان را بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم بحضرت رفتم همه را پیش
از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میجستم
حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید و گفت نگاه کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال
آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم
حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشتم حق است که بزبان من سخن

میگوید و من درمیان نه نه بید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت
و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند پیشروان سپاه
در بادیهٔ حیرت گمشده بودند و در دریاء حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هرجائی که باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هرکه
سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی ما بجائی رسانید که خلایق بجملگی درمیان
دو انگشت خود دیدم و گفت مدتی حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی
او حجاب وقت او گردد و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزند من صبر کنم از آنجا که دعوی سلطنت محبت او را هنوز هیچ
نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست
هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در
طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل
دعوی کردن   از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق
داشتم و گفت خدای تعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود و گفتند
نه خدای تعالی برضاء خویش بندگان را به بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود بجستی دهد آن
کس بهشت را چکند و گفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت بکانکی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فانی اید
بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد بادی است
که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا
مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است
و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد
طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش
و پیاده تن و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق
مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه با دون
او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال
عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گروند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت
بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
این قصه را الم باشد که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در
گوهی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف باز ندارد و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای
مباهات علمی خواند و بدان رغبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را بپذیرد هر روز
دورتر باشد و ازو مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری
پندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
قدری ندارد و گفت از جویها آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا ازو محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش
ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کنند و گفت
هر که خدایرا داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن و گفت کمترین
چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر
هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نکو بیند اگر از عرش تا ثری صد هزار
آدم باشد با ذرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون
شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف را
معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند
و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
بمحبت محجوب اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب
اند و از طلب کاری و
دوستداری

خود

خود فارغند مغلوب مشاهدهٔ حق‌اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابلهٔ طلب
بعلت کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد
و گفت بار حق بجز بارگیران حق برندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو گذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد
زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق برگزید فرعونی را بر وی گمارد تا او را [illegible]
و گفت این همه گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی
و سکون و آرام و هیبت است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد [illegible]
فضل خدای عز و جل دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسؤال
حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ
مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
کسیست که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ دست ندارند و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانهای حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد

وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هر که نزدیک حق بود بهمه چیز و بهمه حال او را بود زیرا که
حق تعالی بهمه جای هست وخود را بهمه چیز هست وگفت هر که بحق عارفست جاهل است و هر که
جاهل حق است عارفست وگفت عارف طیار است وزاهد سیار است وگفت هر که خدای را
شناخت عذابی گردد بر آتش و هر که خدای را نشناخت آتش بر و عذاب گردد وگفت هر که
خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر و وبال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد
نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان وگفت آنچه روایت
میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد ع
گردان گمان نبری که آرزوی نصایح این مشتی رباست جوی کردند كلّا وحاشا
بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان تحت الثری بود و سرها ایشان از
اعلی علیین برگذشته وایشان دران میان گم شده وگفت خطاول در تفاوت درجات
از چهار نامست وقیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامها خدای عزوجل و آن قول خدای
تعالی است که هُوَ الاول والاخر والظاهر والباطن هر کرا حظ اولست او ازین
نامها با دشتر بود بنظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار
و هر کرا حظ او ازین نامها اول بود شغل و بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا
حظ او ازین نامها آخر بود شغل و بمستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر
طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بلی
دولتها در راه شما افتد ناامید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگرد و
عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث
النفوس نه بیند او در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را
در کفن لعنت بپیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هر که نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامتش دفن کنید وگفت بحق رسید آنچه برسید مگر

بحفظ حرمت واز راه بیفتاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان
یافت اما طالبان یابند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش
گردد دریایی بود پر در و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر کرا
ثواب خدای عز و جل بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدت
در حال حاصل است و گفت علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب پس
کی خواهی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیاة در
علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک
شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت
هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس همان طریست که دست هیچ اهل به وی نرسیده
است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدایست و گفت
توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست و فردا را باک برانداختن و گفت ذکر کثیر نه
بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
نداری و گفت اختلاف علما رحمتست مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران
رحمت نبارد و گفت دورترین خلایق از حق آن است که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین
خلایق بحق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن
حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق
سنت نا داشتن و گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با
بدخویی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل ورا بر تو مهربان کرد و چون بلایی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم
مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آرزو تا بحدیست
که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده
پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود در اشناسد همت از خلق بردارد
آنگاه حق او را بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را
بزهد و عبادت میفرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند
بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسا سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من در بحر صفا و محبت میگویم ایشان
آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوییم تو و تو یکی
وصیت خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آن که آفریده است گفت
دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی بر حذر باش
یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر
مقیم طلبیدن محال بود و در سفر گفتند تا که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب
نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده ایست

دست او می گیرم یعنی کار در او اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام میخورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و با تو میفروشد و دلش بر حظایر قدس پشت بالش
باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز و جل نبیند و با کس جز
وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی
باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق
پس او فانی بود و باقی و باقی بود و فانی و مرده بود و زنده و زنده بود و مرده و محجوب بود و مکشوف
و مکشوف بود و محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنارهٔ دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال وی چون
بود گفت از آنجا که دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد من
عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در گنج دل خویش پای بگنجی فرو شود آن را از سوی
آخرت خوانند در آن گنج گوهری باید که آن را محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای نا امیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجاب دنیا
بودم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه میپرسی و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه
شیخ را گفت بنهایت نمیرسیم شیخ گفت نهایت تو به غرقی دارد و عزت صفت حق است
مخلوق چون بدست تواند آورد پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
بعد از بگسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
چرا مدح گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز متکبر
بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث‌تر از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری
گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند
میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بجز خدای عز و جل گفتند
در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم
و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل
که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من بر داشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنهارا
که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز
وی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد
پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت خواستم که من او را دوست دارم چون
نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
بر او غرقه گشتم یعنی دیگران بریاضت خود دیدند و من بعنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم
گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم
اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت و گفت دلم را بآسمان بردند گرد همه ملکوت
برگشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون
حق العلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچکس ترا بسنده نبود
با جوارح را بجد منت آوردم هر که کاهلی کردی دیگر اندام مشغول شدی تا بایزید شد گفت
خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مرد
آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر
نماز آن بوده است که گبرم و زنار بخواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از ناپاکی و گفت اگر در همه
عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند
چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هرچه کنم در وی منی بود و
منی شرکست و شرک بترین گناهست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم
و گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود
بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست
و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیادت
میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب زیادت نمیخواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن
میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب
دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق
پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت
مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدیدست یکی
از وی سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست
گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام
گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هرچه
هست حق است اگر آن کس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانیده بود

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا
آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قالبم تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت
چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش به
اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی
گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود و
از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
کوشش بیاکندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسبی بود بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول به
دست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی
آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بوجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا
باشی به از آن که من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گویم گفت اکنون
شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و
دلم را یقینست تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجالست و هم
مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا
منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از فضل او
بساط شادی در دل افکنده ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهیم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و آنچه
مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم تو دیدم
و اگر شنیدم تو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر و ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در
میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر
من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید
از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست
و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و باز مرا زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا
گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان
بود که در بدایت شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن
نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بهمه وادیها در انداختم و بآتش غیرت تن را بهمه
بوتها بگداختم و اسپ طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشنتر از خاموشی
چراغی نگزیدم و سخنی بهتر ازین بی سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در
پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی بدید فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی

گشادند مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیست دلم از نور ربانیست
و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
است روان من روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر
دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نه باشم این مراد من داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی
من نتواند بود و جز من راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید
نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجه انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس
روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد

طاقت

طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام
رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هر چند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله صلعم توانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن با آنکه بحق رسیدم
یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام
در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را
میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی
من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو
در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر
متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة
والسلام زیادتست که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت آن حق او بی نطق و
بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که لوای اعظم من
لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد صلعم عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله
از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
شانی از درخت نهاد بایزید پدید آمد والسلام

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بارخدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه مردمانم و تا با خودم کمتر از همه‌ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو آن زایل نگردانید خدایا مرا زاهدی نمی‌باید و قرائی نمی‌شاید و عالمی نمی‌باید
اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان
و گفت باز بتو گشتم و از تو بتو رسیدم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرینست روش
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف
آن ندانند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرترا دوست
دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و بتو چنین شادم چگونه شادمان
نگردم اگر ایمن گردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی
زناری بربستی و باز ببریدی و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین
باشگونه در پوشید و کلاه باشگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمیفروشم و نماز شب
عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمی‌گیرم و ختمهای قرآن نمی‌شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
نمی‌گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی‌نگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده‌ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
بینم و اینهمه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می‌آیم و تنکری تنکری میگویم الله الله اکنون می‌آموزم زنار اکنون می
برم قدم در دایره اسلام اکنون می‌نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو به
علت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم
تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت
از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم **نقل است** که

در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز
یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود
پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید ابو موسی غایب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او برداشتند من
جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ابا موسی این تعبیر آن خواب
دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است **نقل است** که
مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان
سؤال کردند گفتم شما را ازین سؤال مقصود بر نیاید بجهة آنکه اگر گویم خدای من اوست او
این سخن از من هیچ نبود لیکن بازگردید و ازو باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خدای من اوست تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود
بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید
چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیاوردم
حق تعالی فرمود که **لا لیلة اللبن** آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم شکم
من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است
نقل است که چون شیخ را دفن کردند ام علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت
شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر
دانی گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا
زیر عرش میدیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر همه

برگ گلی خشته بود که بایزید ولی الله بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم
گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دور
از ایشان کشتی است جهد آن کن تا دران سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و نقلست که شیخ را بخواب دیدند
گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابو الخیر
بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا بیتیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بتحقیق
آن امیر قلم و بلارک عبد الله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در
علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را
تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور نقلست که روزی می آمد
سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما کسی را
که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه
شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد
دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادا ای پسر
مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس برپای بودی و اگر امام در نماز بودی و
سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و ازو بر آمدی در حال
درد وی بدل و فراز آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ
شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس از وی می راند آنگاه از مرو

رحلت

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد
اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه
اهل حدیث ورا و بان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین
گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان در هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد
نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی با بدخوئی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله
بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقل است
که یکبار در بادیه میرفت بر شتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم
ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را آنجا بخانه خود خوانده اند ما را به پیش خود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرمزده شد و گفت راست میگوئی
نقل است که در تقوی بحدی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول
گشت اسپ در زرع یکی رفت چون آن حال بدید اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رسانید نقل است که روزی
میگذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه میبایدت بخواه نابینا گفت توقف کن
یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
در حال بینا شد نقل است که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می سوخت
گفت اینجا هستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
ناخن نچینند و موی حلق نکنند در ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی

پیا دو پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله کرا آرزوی حج داری گفت آری
پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده‌اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت
نماز بامداد بسخاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن بمرو با او همراهی توان
کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار توان گذشت
بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم برهم نه چون چشم برهم نهادمی خود را در آن نیمهٔ آب دیدمی تا
مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاهست تا بریاضت در مغاره ایست
تا او را به بینیم انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای
وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا
مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
نه بینی و مرا بدعا یاد داری **نقل است** که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدندی یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق بحج آمده‌اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرابی
در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من
کل فج عمیق از راههای دور آمده‌اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع گردد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این شنیدم از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ او طلب کردم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از
هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا
آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی
سرپوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
پارهٔ طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت بدانکه هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پاره از وجدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال
کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی
الحکم والقضاء و نقل است که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را
گفت این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب وی برفت
تا بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز ایستاد عبدالله از دور
آن میدید آهسته بنزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و
روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد
و در گوشهٔ بنشست و غلام تا صبح در آنجا ماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد
و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد ای دستمایهٔ مفلسان
تو میده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست
عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون اینحال بدید
گفت الهی پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که فتنه نگردانی

ردا و بابوی که در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست **نقلست** که زمستان سرد
بود در بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی
تا از بهر تو جبه کند گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت
نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید **نقلست** که وقتی عبدالله را
مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت خردمندان آن
بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است **نقلست** که از وی پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافعتر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و
گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گردانند و هر که
فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت
دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید
کرد و گفت ما بادنی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان
ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست و گفت هر که یک درم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه
هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس
بینی و توکل مبنی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
تفویض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار
شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و

گفت

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی
درویشی و گفت هر که طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و
فرزندانست و ایشان را در صلاح دارد و شب از خواب درآید و کودکان را برهنه بیند
جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت
بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که
هر کس که در دنیا بالای تست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف
پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر
رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه دوست
انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به
احسان من اولیتراند نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله
افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت
بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی ازو
وصیتی خواست گفت خدا را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان
باشی که گوئی خدای را عز و جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال
خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان
فرستادهٔ خدای عز و جل است زن با وی بخصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی
که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد حق تعالی
چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوشش آمد بخانه رفت پدر را در
خواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که

زنی را ار بهر ما طلاق وادی اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند

نقلست

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده آخر دنیا فراز سیکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ یَتَوَلَّی الصّالِحِین کار با زاهل صلاح اوست وکسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سُفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

والسلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نگشت چنانکه نقل است که ابراهیم ادهم را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازمایم و او
از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی
در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه
او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
جهه گفتندش چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوشدار
تا قدم چگونه می نهی نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق
کسیکه گامی بر خلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هر حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام نشنیدم که
آنرا کار نبستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون گوئی پلید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته ترگوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت
و فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کنار
بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویزش
نیست ولیکن حق کارهاء دینی گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا ایشانرا بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حواشی طاقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت یکبار بزمین فرو شدند آن
دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

تا آب روی خویش درین درگاه نبرده ایم **نقل است که** خلیفه دیگر
بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره
او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره پاره شده است و پاره
پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال
مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میفرستم و خود بیمار پیش طبیب
فرستادم **نقلست که** سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده
بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست و جواب نداد از آنکه او را
از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه
سال است تا خلق را راه راست مینمائیم و بدرگاه حق میخوانیم اکنون مرا میرانند
و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یکی بآخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از آن
ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد

نقل است که

دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال
سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم تا بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد

او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان رح گفت برادرت شنیده است
و ترسم که بسبب آن تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی
روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی بگذشت آن کس در آن ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف
و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازهٔ او حاضر نبود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از و خشنود اند بجنازهٔ او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از و خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی چون از مال سلطان
مجمرهٔ عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی بوی نرسد **نقل است که** روزی جامهٔ باژگونه
پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای عز و جل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقل است که** چون حماد بن رح
سلیمان وفات کرد و او از علمای کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نیت
بودی کردمی **نقل است که** جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار
حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دیدند که او را گفتند
سودی کردی که اگر بهمهٔ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند **نقل است که**
روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است
و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقل است که** روزی
نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ
دهم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد بدین قدر اگر خوش است
و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
بر آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد او چون تعظیم امرا بودی **نقل است که**

که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همراه میگریست رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازهٔ کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده‌ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس و خطا را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان بار آورد و گفت کرنه ذره جزو است نه جزو از آن رباست و یکی از بهر خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزد یک برنخیزد عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کارکه همه را در پیش هست هر که هر کرا ساخته آید برخیزد یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون درویش کرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می‌آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه بلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاری است که خاموشی نشاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشهٔ نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که به کسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که

سلف کراهیت داشته اند که جامهٔ انگشت نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک جهان
نیاید که حدیث آن بکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بترین
علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر
گناه را گند بودی هیچکس از گند آن نرستی و هرکه خود را از غیر خود فضل نهد او
متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هرکه در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت
هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامهٔ پلید را بخون می شوید و گفت خوی
نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد و گفت سبحان الله تعالی آن خدائیست که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی ست با
در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مراد و گفت چهار قسم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همه راه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
حق باندازه کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بجناب قدس و خطا را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت ایشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش هست هر که
مرگرا ساخته آید برخیزد یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل
و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
چندان فخر کنند و چندان لاف زنند بازگوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه بلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که به
الکسب محتاج شده باشد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود در آنجا پدید کند که

سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک جهان
نیابد که حدیث آن بکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بترین
علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر
گناه اگر کند بودی هیچکس از کننده آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او
متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت
هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی
نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هر چه
بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدائیست که ما را می پراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است
در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتو
رسد دانی که بحق بتو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مراد و گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار قیامتست و نادیدن شمار
قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید داشتن بوعده حق اینهم
کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ
به بینی از بهر من بخر بدو چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ آرزو میخواستم اکنون
دیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصائی و رکوئی رسته آمدی
ولیکن القدوم علی الله شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
سخن مرگ و ابتلای او شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد
للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد و از مرگ چنین میترسید و
با آرزو میجوست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد بهشت او سر میجنبانید که
چه میگوئید بهشت هرگز من رسد با چون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
او را طلب کرد در سوز گاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز میرفت یارانش حاجت
آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید
بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبد الله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر
کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که
بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان درآمدند حال روی تنگ شده بود دست در زیر بالش
کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان
دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود هرگاه که
گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسوسه او را از خود دفع کردمی تا چند مرا

بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارث بود او را در بخارا و مرد علما بخارا آن حال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر به و داد ندآن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون بسر کردی تو با وحشت و تنهائی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت

بورع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بخلق داشت والحمد لله رب العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاوز راه طریق
ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
راسخ داشت و همه عمر در توکل رفته و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند شتر
وار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن
در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب
توبهٔ او آن بود که به ترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که
بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگاری هست ترا زنده و عالم و قادر او را
پرست و شرم دار و بت مپرست که از او هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگویی
قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا باید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی
به بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده‌اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از
پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده‌اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس به بلخ باز آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با عیاران بود و علی بن عیسی بن هامان امیر
بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او
التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
او را خلاص ده او را خلاص دادند بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در بلخ

در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بنده کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع
نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه که چندین انباری دارد شادست
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامے ام

نقل است حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف میکردند
چنانکه جز سر نیزه نمی توانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و اپس نهد
سپر بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان با سپر برد

نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافران را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آنرا می بویید جاهلی آنرا دید
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن
ببینند هیچ لشکر شکستن نه بینند **نقل است که** روزی میرفت بیگانه او را دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی و چنین سخن گویی این سخن بران ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت
این سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما
چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام عرضه
کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة والسلام
و التحیه گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر والسلام

نقل است که

شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان
و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید ببیمارستان و اگر کافرید بکافرستان اگر بنده اید داد مسلمانی
از خود بباید دست بندگان مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از
دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانهٔ تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سوم نتواند بود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من ببینی اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و
من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست که از این همه عیبها که گفتم منزه و پاک
است **نقل است که** یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت
توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با
من می‌آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عز و جل دانا
تر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون
شقیق رحمة الله نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق
منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رضی
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذو النورین نشانده است از تو حیا
و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آن را دوزخ گویند ترا دربان آن کرده و سه

چیز

چیز ترا داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازو دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر
اینها نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی
هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر
نفروشد الا بنیمهٔ ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود و یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم
چه کنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد آنجا
مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت
اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی
رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه
کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او
ببوسید و قال انت الاستاد والله چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر
در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و
همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای حاضر نبود
آنساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آ
نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی گفت نه

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب
و بدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه
برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت و گفت هر که او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت
عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یکجزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز
است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند بامید رحمت پس
چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مرتبن فقر است فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و
گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر کرا چیزی دهی اگر دوستتر
داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ
چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خداست و من در میان
آنها هیچکس نیم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از
نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسد که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بحق
است عز و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن تر است یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را
بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مال که تو دهی بستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن
دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد
اندر دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر مقصد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل
آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم بچیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی
خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی

والسلام

ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت
کسیکه بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و
خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع
و نظری عالی داشت و بسیار صحابه و مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله
و عبد الله بن ابی اوفی و واثلة بن الاسقع و عبد الله الزهری رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود
آنگاه بسر روضه سید المرسلین رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد وعلیک السلام یا امام المسلمین
و در اول کار عزیمت عزلت کرد **نقل است** که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از
خلق بگردانید صوف پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از
لحد گرد میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیده اند تا سنت
من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود پیر
شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخوانده و علما بغداد را حاضر کرد و شرطی
فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی با قرار و بعضی مبلک و بعضی توقف
پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی
نویس نوشت جمله فقها نوشتند پیش ابوحنیفه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند
در سرای گفت امیر المومنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم باوی درشتی کرد که قاضی و
فقها نوشتند تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد
و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو بازستانم
او لیکن بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابوحنیفه و دوم سفیان ثوری
و سیوم شریح و چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب کردند و در راه که می آمدند ابوحنیفه رحمه

گفت

گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید بتاویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین هرکرا قاضی کردانیدند بی کاردش بکشتند ملاح او را پنهان کرد این هر سه
پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب
بلکه از موالی ایشانم سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق
ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا داری که
دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و
مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را
بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودائی ام
دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و
ابو حنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کودکان گوی میزدند
گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم
و بیرون آرم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده
نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی
حیا او را مانع آمدی نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن
امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
الا دیواری از آن آن مرد که مال امام می بایست داد از و مردمان گفتند درین
سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار
وی منفعتی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة

فهو ربوا اگر منفعتی کہ رمد ربوا باشد۔

نقل است کہ

اورا یکبار مجوسی محبوس کردیکی از ظلمہ بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هر چند گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی بازنی میگفت اینمرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که اینمرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه شب نمیخسید گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا بند گانیکه دوست دارند ایشانرا بچیزی که نکرده باشند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از ان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی نقل است کہ سر زانوی ابو حنیفه چون زانوی شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقلست کہ توانگری را تواضع کرد و از بهر مال او گفت کفارت آنرا هزار ختم کردم و گفته اند که بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است کہ محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از ان دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بر وی افتد نقلست که داود طائی گفت بیست سال پیش ابو حنیفه بودم و در این مدت او را نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه نه نشست و از برای استراحت پای دراز نکردی او را گفتم ای امام

وین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در
خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید در گل بمانده
گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو
گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود
امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما را
در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن‌تر نماید در آن متابعت من مکنید و تقلید
من تحقیق خود را مایند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد
رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود
و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این
سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو
امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم
ابوحنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد
که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از
کجا است از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه رحمة الله علیه

نقل است که

روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم
از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو
سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوی که خدای خواست که علم
او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه
چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

درخواست تسلیم کرد و زهر بسیار شود و گفت من بخیل نه ام بخیلم و گواهی بخیل نشنوم
که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که
مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان
گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت
نه از جهت مال بود ولیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال
خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال من
شبهتی پدید می آید و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم درست
باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید بلب دجله رفت و
می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام
تیمم کرده بلال را اجازت نه داده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاده
و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابو حنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنیم
گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح گویند
که خلیفهٔ عهد بخواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
نمیشد ابو حنیفه را بخواند و از و پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی
این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله
عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس
ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ ابو علی بن عثمان

الجلابی

الجلالي گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضي الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بني شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابو حنیفه رحمة الله علیه

و نقلست

که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفهؓ وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضي الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میکردم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازي گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعي مطلبي رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتي اسرار الهي آن مهدی انوار نا متناهی آن وارث دین نبی شافعي مطلبي رضي الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که قالم بر نهد از شرح صدر او ست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است وصف او

این تمامست که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی و در فراست و کیاست یگانه
بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اعلم
عهد هم حجت الائمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست که
این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی
فتوی میداد احمد حنبل رح که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی
و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری
بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد رح گفت هرچه ما یاد داریم
معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده ایم
فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
خلق را و هم احمد رح گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد رح گفت ندانم
کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی رح در عهد شافعی رح و هم احمد رح گفت شافعی رح فیلسوفست
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد رح گفت در معنی این حدیث که
مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بدو زنده دارد و خلق آموزند
و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی رح را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح
آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی رح چگوئی گفت او از اوتاد است و در ابتدا
هیچ عرسی و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف
بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی
را دوست دارم از آنکه بهر مقامی که نگرم او را در پیش می بینم **و نقلست**
که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت

تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدران ساعت علی مرتضی کرم الله وجهه را بخواب دیدم که انگشتری
خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی کرم الله وجهه نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی رح شش
ساله بود بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بوی داد بعد از آن یکچند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داد
بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی رح ملول شد شافعی رح
در آمد و گفت ای مادر ملامت چراست حال باز گفت شافعی رح گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست
تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان برجاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان
آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شدند از سخن او برفتند بعد از آن بشاگردی مالک
افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و
اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست
شافعی رح بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود و

و نقلست

که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون
گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست
بود نفیر از جان او برآمد منادی بفرمود و علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی
کودکی از میان جمع برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه
است جائی که چندین علما فحول عاجز باشند ترا چه مجال سخن بود هارون او را بخواند
و گفت جواب گوی شافعی رح گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی رح گفت

پس از تخت فرود آمد که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس
شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو
چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاده از آن
هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند
که بچه دلیل وحجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت
بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب
چون بود

ونقلست

که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آن چهل شب
تا بامداد نماز کرد

ونقلست

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده بر در
بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول
فراز آید و برنخیزم

ونقلست

که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن بنزدیک
او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان
متقی دهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه من متقی ام ونقلست
که وقتی از صنعا بمکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان
از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند
ونقلست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند
و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا از ما دیگر
مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد بر لب دجله حاضر

شدند

شدند پس هارون الرشید شافعی رح را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون شافعی رح برلب دجله
حاضر شدند شافعی رح سجاده بر دوش انداخت و بروی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که
با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در
همه روم زنار داری نماندی **ونقلست** که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم
درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای
کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد **ونقلست** که جماعتی با هارون گفتند که شافعی رح
قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند
ماه رمضان امامتش فرمود شافعی رح هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود و دل در وی داشت **شافعی** رح
خواست که او را ببیند بصد دینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهر مثل او بنهاد و بمذهب احمد
حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی رح نشود اما او را چنان قید
کنند که کفار را نکنند شافعی احمد رح را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود چه کنند
تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد رح خاموش شد و ازین جنس
سخن در اسرار فقه هست و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن
نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت رود و بولایت مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت
من بنده کسی ام که مرا یکحرف از ادب تعلیم کرده است **ونقلست**
که گفت هر که علم در جهان کسی نا شایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
که شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است **ونقلست**
که گفت اگر دنیا را بجزوی بمن فروشند نخرم و گفت هر کراهیت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان
که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت
بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کردمی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده
نیز باید نبرد که این زنده نیز خواهد مرد **و نقلست** که شافعی رح روزی وقت خود گم کرده
بود و همه مقامها بگردید و بخرابات بر گذشت و بمسجد بازار و مدرسه بر گذشت نیافت و
بخانقاه بر گذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت
نباید از دست بشود شافعی رح روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
بوسعید رحمة الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم
صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علّم آدم
الاسماء کلها پس دران نزدیکی شافعی وفات کرد **و نقلست**
که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند
هفتاد هزار درم وام داشت آن مرد بگذارد و گفت شستن من آن را این بود و ربیع ابن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
و زر و مروارید بر من فشاندند و هفصد هزار بار
چند دینار بمن داد و رحمت کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان دراست وعمل آن مکان
کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی حجت آخر واول امام بحق
احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که اورا در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق اورا مبارک داشته
ند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پرسش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
دست از آستین بیرون کرده بود احمدؒ گفت چون سخن ید الله گوئی بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطیؒ و معروفؒ
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات
از خیال مشبهه و او از همه بریست

و نقلست

که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند اورا تکلیف باید کردن تا قرآن را
مخلوق گوید اورا بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی
احمدؒ گفت این سخن او یاوری بود مرا پس اورا ببردند او پیر ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند
ازارش گشاده شد و دستهاء او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و
ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم دران وفات کرد و در آخر کارش

قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند
پنداشتند که من بر باطلم مجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقلست و
که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت
چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم
از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی مرا چه میشناسد برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی

نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت حرمت امام را برخاست
و بزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد رح
گفت ببادیه فرو شدم به تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم و از وی
راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالیدم و گفتم گرسنه است پارهٔ نان داشتم بدو دادم او در شورید
و گفت ای احمد تو کیئی که بخانهٔ خدای . وی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی
احمد رح گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگانند پوشیده آمد و گفت چه می اندیشی
احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان احمد رح گفت نگاه کردم
جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است ما را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بارش
نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی

ازان

ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم
اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز
آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی بود و در بسته یابد چنین قاضی بود روزی از برای امام
احمد نان می پختند خمیرمایه ازان صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
چه بوده است گفتند خمیرمایه ازان صالح است گفت آخر او یکسال قضا اصفهان
کرده است نان او در حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت بنهید چون سایلی در آید
بگوئید که خمیرمایه ازان صالح است و آرد ازان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت در دجله انداختند احمد بعد ازان هرگز ماهی
دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بکار سرمه دانی سیمین بود نباید
نشست نقلست که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند
یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود
و برهنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت
جامه خود بعاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی می نویسم از
مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیراهن کنم
و پنج گز ازار پای و نقلست که احمد را شاگردی بود و مهمان او آمد آن شب
کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردمی
گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی و نقلست که احمد مزدوری
داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی ده مزدور نگرفت چون
برفت امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آنوقت در باطن
خود طمع ندیده بود اینساعت چون طمع دید بستاند نقلست که وقتی شاگردی
قدیمی داشت مهجور کرد از سبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه ره

مسلمانان کرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بکرو نهاده بود چون باز می کرفت بقال دو سطل
آورد کفت ازان خود بردار که من نمیشناسم که ازان تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و
برفت **نقل است** که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود تا عبدالله آنجا
آمد پس صالح کفت ای پدر عبدالله بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد
راه نداد پسرش کفت درین چه حکمت است که سالها است در آرزوی او می سوختی اکنون که
دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد کفت چنین است که تو میکوئی اما می ترسم که
اورا ببینم خو کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میکذارم
تا آنجا ببینم که فراق در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که ازو مسئله پرسیدی اکر
معاملتی بودی جواب دادی و اکر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی کفت از خدای تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بکشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
کفتم الهی بقربت من تو بچه فاضلتر کفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
کفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و کفتند توکل چیست کفت الثقة بالله کفتند
رضا چیست کفت آنکه کارها خود بخدا سپاری کفتند محبت چیست کفت این از بشر باید
پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نکویم کفتند زهد چیست کفت زهد سه است
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست کفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
توکل بی علم کفت غلط می کنند ایشانرا علم نشانده است کفتند همه همت ایشان در نانی
شکسته بسته اند کفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرک همت تر ازین قوم که همت
ایشان در دنیا پاره نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که کفتیم و در دو جز
شهید ابود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میکفت نه هنوز پس پسرش کفت
ای پدر این چه حالست کفت وقتی با خطر است چه جای جوابست بدعا مددمی کن که

آن حاضران بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک
بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را
بر جنازهٔ او میزدند تا ده هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند
و لا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت
در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار
خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا
که بخوان بدان دعائی که بتو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب
کل شئ بقدرتک علی کل شئ اغفر لی کل شئ و لا تسئلنی فقال تعالی
و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة
واسعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بود و
در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و منزلت

سال ابو حنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبۀ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر یای خد تک تبدی البلا وای عین نبک اذا سالا معنی آن است که کدام روی است بود که خاک ریخته نشد و کدام چشم است بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را حال خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی و سخن بگوکه کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست که او استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و باستماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه ازو بود تا مرد نه پای در این راه نهاد و کتب را آب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد و

نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال میخورد مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است نه نگاهداشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این بسازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن تا خائیدن پنجاه آیت از قرآن می توانم خواندن روزگار ضایع کنم ابو بکر عیاش

گفت

گفت بحجره داود رفتم اورا دیدم که پاره نان خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم

نقل است که سرای بزرگ داشت یکخانه خراب شدی و بخانه دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است تا این سقف را ندیده ام

نقل است که وی را گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم که اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نشمرند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و

نقل است که شبی ماهتاب بود بر بام آمده و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا بیخود شد و بیفتاد در همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد داود را بدید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست

نقل است که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتابست گفت لشکر بر در شهر است و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام نماز بدادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و

نقل است که روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

ما در گرمای عظیم است و تو صائم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم
دارم که قدم از برای خوشی آمد نفس خویش بردارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این
چه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم
تا حق تعالی روائی از من بازگرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده
سالست تا روائی ندارم و با تو نگفتم و **نقل است** که دایم اندوهگین بودی چون
شب درآمدی گفتی الهی اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
اندوه که بیرون آید آنکه مصائب برو متواتر گردد و وقتی درویشی گفت در پیش داود در فتم
او را خندان یافتم تعجب داشتم گفتم یا با سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا
شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش کردم و
نقل است که نان نخوردی ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا
خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن
گفت صم عن الدنیا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة روزه گیر
و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از و وصیتی خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه
اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد همی کن
در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از و وصیتی خواست گفت
مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان میماند
که شکار کند تا منفعت آن بدیگری رسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی و

نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی
یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
درین صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروه است همچنین نظر بر
غیر ما لا حرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول
الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله
گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت ازو گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
او ذره مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از زاهد رسم
چنان دور بود که گفتی هر گاه که من جامه نشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان عظیم
دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی
او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت
نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش
وی بود و بسیار در وی می نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است
بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را اختلاف
افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی
بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابا یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق
بودی گفتی قول این است که این مرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
این است و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیزش
میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار به
علم آمده است و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده
بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را تا بتازیانه نزدند او
قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد و هر که طریق استاد را خلاف کند با او سخن نگویم و نقل است که هارون

رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد
بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز
این ظالم را نه بینم پس گفت الهی تو فرمودی که حق ما در نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهری زر بنهاد
و گفت حلالست داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروختم از وجه حلال
و آنرا نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم
سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعاء او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز
میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دم که خفته
بود بیمار و گرمائی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که
بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است
درین حال اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از پس دیواری دفن کنند
تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنانست و از پس آن بخوابش دیدند که در هوا می پرید و میگفت
از زندان خلاص یافتم بنده خواب بیامد تا خواب باز گوید و خود وفات کرده بود
و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی ازو خشنود است والسلام

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن متقی معظم آن ختم کردهٔ ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیاء وقت در همه فن با او و تصانیف بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست و حداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او بنا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابوعبدالله خفیف رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران را تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابوعبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست **نقل است** که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمانم و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنان که انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی

من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا اباعبدالله طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم
بطلب چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد و لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان بگردانید پس برخاست و
بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عز و جل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه
خویشاوندی پس گفتم امروز بخانه من آیی گفت آیم در آمد و پاره نان خشک بود بخوردیم گفت
چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ
نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچ کس دیگر ندانست
و گفت کسی را که در نماز بینید و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی ازین
جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم
دست دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر که را عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ
پرهیز کنی سیوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که بصواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات نجوئی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ننهی نه بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از رحمت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح
خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

دربخ

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه ازان مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید
شوی دهم آنکه بلندی درجه بخویی و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حقتعالی را قایم دیدنست
و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن
است از جملهٔ خوبها بدانکه خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار
کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر
و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریختن از هر چه خلق در آنست
و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بقدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از انس
بمخلوقات بر دارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذرهٔ اعمال او ببینند و در همه کارها از سستی
عزم حذر کند که دشمن در آن وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر
و بخدای عز و جل پناه جوی و گفت خدا را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت
سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند
و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش و گفت
هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند به مجاهده
و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح
عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدا میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز که اگر بیابند ازان بهره
بر گیرند که ما نیافتیم دوستی نیکو که با صیانت بود و وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

درویشی از او پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گویی معرفت بنده بود و حاصل میکنند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت
حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد و آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر
معنی آنست که چون معرفت حق هست تا از جهت کرم این حق را گذارد کتاب کردن در
معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انك لا تهدی من احببت دیگر معنی
آنست که معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود
و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد حارث
آن وقت که وفات کرد پدر وی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و
هم دران دست تنگی فرو شد و وفات کرد

ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در
عهد کونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت
بود و لطیفهٔ عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و
جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را ابندار الجایعین گفتندی که هیچکس ازین
امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات
عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی ست و اشاراتی لطیف و او
از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز
میکردم دران میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان بگفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در
پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو
دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائی که لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و
گفت وقتی خفته بودم و ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است
تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی از دهان وی
صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی
از آن آب روی من شستند این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان گونه روی حوران است
هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک
زدمی شبی در آن نمک گنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه گنجدی نمی گنجد
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی
یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه
انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
به بینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی
دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست
و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری
گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده
ام که هر که حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا
سعدیک حتی ترد ما فی یدیک **نقلست** که پسر فضیل طاقت شنیدن

آیة عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و
نقل است که صالح ابن عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نور است با او
گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلواة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و
گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عز و جل است یا می ترسم از خدای که عقوبت
او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرة خوفست از حق تعالی هرگاه رجا
که بر خوف غالب شود دل فاسد باید و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل
ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
و گفت هر کرا از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری
را گفت چون مردمانرا بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم رحمه
پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید دار
بخدای امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق
اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو اینساعت
بخوف محتاج تری از انکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزیرا
علامتی است و علامت خذلان دست بداشتن از گریستن است و هر چیزیرا زنگاری
است زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آنجهت که علامت
سیریست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بروی در آید عبادت را حلاوت نیابد و
حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهان
سیرانند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد
گروند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد الا بکسی که او را دوست

دارد وگفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضای او
از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند وگفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا وگفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسنگی نفس را
ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد وگفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم
دوستتر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل
مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود وگفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور
بود که بآخرتش مشغول میدارد وگفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستتر دارد چگونه صبر کند بر
آنکه دوست ندارد وگفت باز گشت آنکه باز گشت الا از راه راستی بر سیدی باز گشتن
آید وگفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خلوه باخلاص دست داد وگفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد وگفت اعمال خالص اندکست
وگفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند وگفت اگر صادق خواهد که
صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد وگفت صدق از زبان صادقان هم برفت و نامی
در زبان کاذبان نماند وگفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است وگفت صدق را
مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدا را نهایت طالب خویش دان وگفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول زهد وگفت خدای را بندگانند که شرم
دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و در رضا نه وگفت رضا آنست
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی وگفت من نشناسم زهد را حدی و
ورع را نهایتی ولیکن نواحی آن وی میدانم وگفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از وی جز بوئی
بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را به دوزخ برند و همه بکراهیت نه و نه من برضا دوم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن به دوزخ رضای اوست و گفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب ندید نکنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از
حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و ورع حاضر و گفت ورع در
زبان سخت تر است که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و
مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف نعتیست
که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست
و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر کسی
در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که
حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت
اگر بنده به هیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این
اندوه تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدای را بشناخت دل را فارغ کرد از همه فکر
او و مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش و گفت بهشت صحراهاست چون بنده
بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند
ایشان نیز بس کنند و گفت هر که پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد و گفت زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم
است و گفت هر عمل که آنرا نقد در دنیا ثواب آن نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزا نخواهی یافت
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توان
کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
اول قدم متوکلانست و گفت اگر عمال بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آنند همه از سختی مفاجاة بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن
گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بدو قربت
جویند بخدای تعالی سنت خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت
میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس ننگرد در وی الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
وی و معاملت او و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی
درین روزگار صبر است و صبر دو قسم است صبر است بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه
طالب آنی و هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی که در
شهر بود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را گرامی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند آن را خوار کنند چنانکه تن خود را خوار گردانید مر توا

وگفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین آخرت و بهشت ترک دنیا است وگفت در هر
دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت وگفت چون حکیم
ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد وگفت دنیا نزد خدای عز و جل کمتر است از پر پشه قیمت
آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود وگفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس
خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی می
فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب
مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیمار بودم چنان بودم
حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود وگفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن
من بودی در میان پیراهنهای این قوم و جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از نکتهای این قوم و چند روز آن را نپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمتکار تو
نتواند بودن یا چگونه امید دارد در رحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وی صاحب معانی
جلیل بود و علما از وی گرفته بود نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند
ما را بشارتی ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگویی که بحضرت خداوندی
میروم که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان بداد بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من
ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت
نمای بودم در میان
اهل دین
والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب فلک
محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون
رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمؤمنین تواضع تو در شرف شریفتر است
از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی و گفت پیش
ازین مردمان همه دوائی بودند که بایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوائی نیست
پس طریق آنست که خدای عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او همراه خود کنی گفت و
طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بینداز تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر
واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه
اکنون عاملان اندکند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب میبردم
و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامهٔ نو پوشیده پیش من آمد
و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
میطلبد باز گرد و نزدیک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخواند
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من باز گشتم و
حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی
گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی دانی که در آن
وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم اینرا کفارت آن گردان و
نقل است که او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت دو
شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در دست دو شیطان را چگونه طاقت دارم [illegible]

او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را آن آب و روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده والسلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک بجان منور آن متمکن لبساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنهٔ خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی بن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید بمیان شهر درآمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نتوانیم دیدن و او واعظ بودی چند معدود بمجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی بازگشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جملهٔ شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او و در شد شیخ احمد سر در پیش افکنده بود

تا ساعتی نیک بر آمد بعد از آن سر بر آورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
روئی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر نهی زشت
مکن عبدالله عزم خدمت محمد ابن اسلم کرد محمد ورا بار نداد عبدالله بر در خانه او همچنان سه دار
بایستاد و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون
نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است ورا دوست
میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد در مسجدی سخت با برکت و او غریب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و
او در آب روان می بایست در اینمدت از آنجا کوزهٔ آب برنگرفت گفت این آب مردمانست
چون میلش از حد در گذشت آب از چاه بر کشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی بر
داشت بعد از ان به نیشاپور آمد و **نقل است** که از اکابر طریقت یکی گفت من
در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
ملعون این چه حالتست گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا
افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
درویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم
اما قلم تراشیده بود و تراشه قلم آنجا بود گفت این را در چون بر داشت حالی زر شد جهود گفت
در دینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقل است**
که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سایل است یا مسئول اما آن سر از
اینکه بدروازه خفته است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور
بیمار شد همسایهٔ او در شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که از این رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی
جنازه پوشیدند و مندکه بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکندند دو پیرزن بر بام بودند گفتند
محمد ابن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام تمکنت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن
قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در
ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت
کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی
بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این
مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید
و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی مرد دین بود و یکی مرد دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد
بازرکان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی
لب او راست کند او از ذکر لب میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت
راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامهٔ بوی
نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت
مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت
جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرکان شخصی بود که چندان
حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او
همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام
آور دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را

دیدم

بود که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده
دید گفت طشت آرید پنداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد و نقل است که
احمد بن حرب فرزندی را از آن خود بر توکل تحریض میکرد و گفت ای فرزند هرگاه که ترا
چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هرچه
او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده
هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه درآمدند و را دیدند که طعام
میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است
و نقل است که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمهٔ ورا بر زبان رفت که
دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بران
افتاد که بباید که بامبان در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه
رو که آنچه از تو بکار رحمی آمد بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی
سادات نیشاپور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست درآمد
و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
نقل است که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد دزدان بردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
غمخواری کنیم اگرچه گبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال
کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفره شیخ نهد پنداشت
که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که به [illegible]

آمده ام شنیدیم که مال تو دزد دیده اند بهرام کفت چنین است اما در آن سه شکر
واجبست یکی آنکه دیگران از من برده‌اند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه برده‌اند و نیمه
با منست سوم آنکه دین با منست دنیا برده‌اند احمد را این سخن خوش آمد کفت بنویسید
که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ کفت از بهر چرا آتش پرستی کفت
تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخوردادو داده‌ام
تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ کفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
و حساب که از و بر کرفته باطل است که اکر طفلی پارهٔ آب بروی ریزد
بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چکونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پارهٔ
خاک از خود دفع کند ترا بحق چکونه رساند و آتش جاهل است از مشک
و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است و دیگر
آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرکز او را نپرستیده‌ام بیا تا هر دو
دست در آتش زنیم تا بنکری که وفای ترا نکاه دارد یا نه بهرام را این سخن در
دل افتاد کفتا که چهار مسئله از تو بپرسم اکر جواب بصواب دهی ایمان آرم
شیخ کفت بپرس بهرام کفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون بمیرانید چرا برانکیخت
شیخ کفت بیافرید تا بخالقی او را بشناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و بمیرانید
تا بقهاری او را بشناسند و زنده کردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
کفت در خاطرم افتاد تا این آتش را که کفتی بیازمایم آتش آوردند شیخ دست را
در آنجا نهاد ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آن بدید کفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمد رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود و بهوش آمد
یاران پرسیدند که چه حال بود کفت آن ساعت که بهرام شهادت کفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت
چه خواهی آورد نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یارانش گفتند آخر شبی
بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند و نداند که
از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند
و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند و گفت از خدای
عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا
شما را چنانکه فریفتگان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاتم کرم حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان او بسر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه
و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس
بی مراقبت و محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که
جنید گفت او صدیق زمان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتهای
نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته ها و نظیر ندارد چنانکه یارانرا گفت اگر از شما پرسند که از
حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه
در دستست دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست روزی یارانرا گفت عمریست
تا من رنج شما می کشم باری هیچکس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس
چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل
کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مرد حاجی باشد و مرا شایسته میباید

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی ترسد و بغیر او امید
ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میپرسید مگر بادی ازو رها شد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم که گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را
جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او نشنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته
بود او را اصم از آن گویند نقل است که در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی
هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب درآمد نباشی
شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب
باز سر گناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگردی را در تقاضا
گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مدارا
کن گفت نمیکنم حاتم در خشم شد ردای خود از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر زر
شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت
و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم
را بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جائی که خواهم بنشینم
دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست گفتند این چه جای تست گفت شرط چنین کرده‌ام پس چون سفره نهادند حاتم
دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده‌ام و سفره بر
گرفتند پس میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بر آن تابه
نهاد و گفت قرصی خورده‌ام و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا در قیامت
از هرچه خورده‌اید حساب کند گفتند بلی گفت اکنون بیائید که این عرصات است یکیک پای برین تابه نهید و هرچه
درینخانه خورده‌اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید

داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت حاتم خانه شد و **نقل است** که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی
دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینه گاه حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگویی حاتم
گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم گفت
سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید لقوله وفی السماء رزقکم گفت پندارم که از روزن
خانه می آید اکنون شما ان بخسپ تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره شما خفته
بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی
سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد
و توبه کرد و پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و
نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله
خزائن السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
میجویی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چه مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فرو
ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی فریضه است و نه جست

و نسبت همه جویم چیزی که ازین هر سه هست و طلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید
بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آنرا داد هست علینا
ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا و نقل است که
حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید با خوش مردی که توئی و
مرا بگذارد و برود و نقل است که با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا
چند رها کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی
ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا
چه حکم کرده اند و او کاردی میجست ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد و مرد گفتم تو مرا کشتی یا من
ترا و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای
عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کراما الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا
قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا پسنده نیست دوزخ
ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت
روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز
در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم اصم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو بکنم و وضوء باطن بکنم بآ

آب کنم و باطن را توبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در
میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم
دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و
و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و
سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و **نقل است** که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت
گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند آن چیز چیست
گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و بتو انستید در آن طاعت زیادت
کردن و نه گناهان را عذری خواستن اکرام و زیعذر دنیه مشغول شوید حذر حق امروز
کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد به
طاعت و خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حریت و اخلاص در نومیدی
از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان
بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین
جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش بگیرد و گذارند تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین
جهان تا او را اغلطانند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر زهاد و علما روزگار کنند قرا این نسبی
زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت بجایهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ
جای خوشتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با همه طاعت
دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و مانند دید
آنچه دید خدا در حق او فرمود کمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر
از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و

نسخه
در عبادت
بعد از این
مرتب

[illegible]

سودی نداشت و گفت هر که درین راه درآید او را سه گونه مرگ باید چشید موت الابیض
و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن [illegible] است گفت
هر که بمقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلامت
نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی
منتبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل
دل شکم خوارانست و دل منتبه دل جهودانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح هشیارست با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت تعهد
نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای
می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن
در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در نگریستن عبرت نگاهدار و گفت در
چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگهداشتن بی
بخل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بر وسخت بود و اگر نفقه کند خالصا لوجه الله
تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه
با داء فرایض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة
آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال
باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است
و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است
و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند برتو باد بصدق و عمده و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه. نقل است که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد گفتند چون بود قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم. و نقل است که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن شرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و از امام عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در اشارات بی بدل بود و در حقائق و دقائق بی همتا بود و علما ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روح شریعت است و شریعت مغز آن و پیر او ذو النون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود و او را دریافت و آن شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه بوده است و خواست او تا صدق بود که از و نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله
بودم که مرا قیام شب بود و از نماز خال خود محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل
بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که خال
خود را گفتم مرا حالتی می باشد صعب چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت
تا آنکه گفتم تا ابد و گفت ای کودک پنهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
بدل یاد کن آنگاه از این پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی سهل این
کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال بر آمد خال گفت
نگاه دار آنچه آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای
عز و جل با او بود و ورا می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکنی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط
به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او
نان جوین بودی به دوازده سالگی مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به
بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی ویرا پرسیدم جواب داد نزدیک وی با ایستادم مرا
از وفواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بیک درم مرا
جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بیک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و
عزم کردم که هر سه شبانروز بروزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج روز
و بروایتی بهفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانروز بادام مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم

در سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد
قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو ببرد تا
سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر
فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار بیشتر خوردی
و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده بهر نفسی خواه خاص
و خواه عام خواه مطیع باشد خواه عاصی و در تستر مردی بود بنسبت او زاهد و علم کردندی
بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه
باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت کردانید و احوال او را
بمخالفت شرع منسوب کرد و بکفر او بنزد عوام و بزرگان و سهل برآن نداشت که با او
مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی
و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها را بر سر ایشان افشاند هر کس
کاغذ پاره‌ای برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنرا که دنیا از و
قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت نفس را گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین
آرزو مخواه که دنیا ای نفس با او شره کرد که بخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی
نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و تا آنجا بیش نخواهم چون بکوفه در آمد خراسی دید و بر آن اشتر
بسته بود گفت این شتر را روزی چند کرا دهند گفت دو درم گفت شتر را بگشای و مرا در بندی
تا نماز شام بگردم بدو درم بدهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند تا شبانگاهی بگردید درم بداد بدان نان
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب
کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز بتستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت
و هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار
ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است آنجا و آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای
بر بسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت اندکی باز گفت از چهار ماه باز
گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط ست و واقعه
باز گفتند ذوالنون گفت بیگانه مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما میکند و
نقل است که روزی سهل در تستر پای کرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما
بدا لکم گفتند پیش ازین این نمی گفتی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند
همان وقت ذوالنون درگذشته بود و نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان
در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است
او را طلب کردند و بفرمان ولو الامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق
کسی مستجاب شود که توبه کند بخدا باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بند اند همه را رها باید کرد
و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت با او
نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس
عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار
بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
قرض که کرده بودیم بگذاردیم به بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه
دشت و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عزوجل چنین حالی بود از
مخلوق چگونه چیزی گیرد و نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را وجدی پدید
آمدی بیست و پنج روز در ان وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق
میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما از و سوال کردندی گفتی از من
مپرسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد و نقل است
که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

موذن این مسجد بپرس که وی مردی راستگوست گفت موذن که من این ندانم
لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا مردی
و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را
بپوشاند و **نقل است** که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از
گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که روز آدینه
پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود ترسیدم گفتم درآیم گفت درآی
گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد گفت در نماز آدینه
چگویی گفتم میان من و مسجد یکشبانروزه راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کرد و گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک **نقل است** که شیران و سباع نزدیک او آمدندی
و ایشان را مراعات کردی و نماز دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرقة
البول ورا پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی پیوسته ظرفی با خود
داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی
و چون بمنبر برآمدی همه خرفتش برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون
فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت از وی فوت نشدی
نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله آن مرد همان
گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
شد آمد که اگر خود در خواب دیدی همان الله الله گفتی تا او را گفت ازین باز گرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشته وقتی در خانه بود چوبی از
بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نبیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و بهر صفت
که خلق او را ببینند یعنی همه حق را بیند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره نانوائی هست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت نانوا را
دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوا آن باشد چون چشم بر وی افتاد
گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش پرهیز نکردی پس سلام گفت و سؤالی کرد نانوا
گفت چون در ابتدا به چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقل است که
گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که سازشکی کند
تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و
گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود بر گیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقل است
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از وی مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی و بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی
تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی که یک موی بر وی
تر نبودی نماز پیشین گزاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود دیدم بدین صفت که در این مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی تا وقتی که
برفت نقل است که سهل رحمة الله گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

وخلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از
هر جائی یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم این چه مرغیست گفتند حق تعالی بر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز گردم بر آنجا نوشته بود که این
مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح
را بنام محمد در و دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی
نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا جمله اشیا
بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را
بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخدا و بجهان و گفت
ابلیس لعین را دیدم در میان قومی بهتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید
سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم که شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد
آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا آن شب در طاعت بود و آن
شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
برابر کردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوستتر دارم که از طعام حلال گفتند
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی
گردد و نفس بطلب آرزوها خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست
نیاید مگر بخدای عزوجل دادن و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقانست و گفت درست

نبود عبادت هیچکس را و را خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار
چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هرکه
گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای عز و جل و چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه
آفتها سیر خوردنست و گفت هرکه حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
معصیت کند و هرکه حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند **نقل است** که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید و چند روز بر آمد گفت یا استادی یا القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند
گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با خلق جنگ کنند برای خدای عز و جل و گروهی با حق جنگ کنند
برای خود که چرا قضا نه بر رضای ما نیست مشیت تو مشاورت ما نیست و گفت هرکه خواهد که توبه وی
درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کنند نه باقتدا کنند جمله عذاب نفس بود و گفت
بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت
بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
و ورع او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدای
عز و جل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان بمرگ پیوندد و گفت خبر مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند
ایشان را ببلا حرکت دادند اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند پیوستند و گفت
هرکه خدای عز و جل را بپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی
که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد و گفت یقین حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت

آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر به دنیا بد حال از وی
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از گفتی بگفتی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و
گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آن بود که بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر گاه حق تعالی تدبیر
او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و هم در آن جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند
عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی است آن را با هیچکس نگوید و گفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس آرزوی من که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را
برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین قوم
بفقرا بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیااند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
بتصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو
بستانند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا
برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است
اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و درست نشود بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا
یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است

و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف
درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر
نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب
دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خائف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد از هر که مداهنت کند غیر خود را و
مداهنت با خود ریا بود و گفت هر که با مبتدعی خو کند سنت از و ببرد و هر که در روی
مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از و ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که به بهشت
شد امین شد از بلاها همچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از هوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست
کسب او مگر بنیت معاونت خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بنشینی چنان کن
و از انقوم مباش که صبر بر تو نشیند و گفت سهل جمله آفتها اندکی صبر است در چیزها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گذارد تا بحد شکر تواند رسید و گفت خدای عز
و جل را در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
هیچ معصیت عظیم تر از فراموشی حق و گفت هر که بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیز
تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند
و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف آنست
که هرگز طعم او نگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری دهنده نیست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر
برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمی‌دهی
ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها
از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای پسر آدم فردا قیامت که حاضر آئی
چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید
بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمیرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصمی با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر کرا
نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوای نفس و گفت هر که نفس
خود بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را بشناخت غرقه شد در دریای
اندوه و شادی و گفت نهایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
بد ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه بنشان او را بشناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را
بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرا نومیدی بیش از آن بود
که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در دل و

نسخه: همه تو باشی

اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل وگفت اول توبه اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر
وگفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پرشود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع
گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت تصوف اندک خوردنست و با خدای
عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال انبیا است هر که در توکل حال
پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار وگفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد
وگفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون بپذیرفت
بگذارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی وگفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند وگفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی وگفت توکل ولی را بود که با خدای
عز و جل زندگانی کنی بی علاقتی وگفت جمله احوال را روئیست و قفائیست مگر توکل را که همه رویست
بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن وداد انش اشیاء خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج
و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای
وگفت دوستی درست نگردد تا طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن وگفت هر که را خدای
عز و جل دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلند تر است از خوف که حیا خاصان را
بود و خوف علما را وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عز و جل وگفت مراقبت آنست
کز فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی وگفت خوف نور رجا داده است و فرزند

هر دو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف
دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است باداء اوامر و علم برجا درست نیاید الا خایف
را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ
خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت ترسی و گفت صبر انتظار
فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطا ما ازددت یقینا
و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
آخر آن مزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که مندرس و ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت سفر کردن از نفس
بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت
نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی وا داشت و آن دعوی
خدائیست و گفت انس با کسی گیر که بنزدیک او دوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
داد ابرار را بالخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت
کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص درنیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست
و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و
معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول
موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس ندهی خبر بخداوند گفتند ما را
وصف صادقان کن گفت شما را اسرار صادقان بباید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند تمام صفا زانس بود گفت نه و نه هر که اندیشه
معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت
نکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این
سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دوبار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
تا آخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار
کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت
روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چیز اثر لطف حق ببنده آرد
گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی
روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی
را سه منزلتست یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت
آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل
گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا است یکی گفت
مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بی خوابی و تنهائی و کم خوردن و
خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع میترسی با
من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می
آید گفتند مرد درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در آن بود گفتند

از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عبدالله عالم و وعظ حقیقی بود و خلقی به سبب او براه باز آمدند و آنروز که وفاتش نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آنگاه ان مرو بربالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ برجای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت برجای من شاد دل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد بود گبری را برجای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاد دل را بنمائید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیامد که آن زنار گبری ببری اکنون بریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که بقیامت ما را بینید جوانمردی بر شما باد که همه زنارهای

باطن [illegible] این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجب ظاهر شد نقل است
که آن روز که جنازهٔ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جهودی هفتاد
ساله چون آن مشغله بشنید بیرون آمد تا ببیند چه حالست چون جنازه برسید آواز بر
آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از
آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازهٔ او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و
مسلمان شد ابوطلحهٔ مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز
که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده و نقل است که
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سرّی دارد چون نگه
کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد
بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سرّی داری
بحق آن خدای که این سرّ ترا ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت
کرد که ای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت اهل
میگویند که اهل گور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تاریکی گور نبود راست است سهل جواب داد که راست است

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه
حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم
طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و
خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هرچند معلم میگفت بگوی ثالث
ثلاثه است او میگفت یکی هرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش
معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
که او خواستی ما موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله
علیه مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند
آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
چیزیکه ترا از آن چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آن است و نقل است
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد
و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش
افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف بمن ده و مصلی از آن تو آن زن از حلم او شگفت ماند و هر دو باز داد معروف
گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از شرم آنرا بخرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان در گذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بجری
سعادت نکند معروف گفت دستها بردارید گفت الهی چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا
شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب شکستند
و خمر بریختند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد
جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بر کسی رسد **نقل است** که سری سقطی گفت
روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرمای چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را
دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیم ام و کودکان را جامهٔ نو است و مرا نه این
دانهها را می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار را من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم
و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله میدانست
روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را خالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان
میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر
چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و
شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم نمیرم **نقل است** که یکبار شوق بر

غالب

غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن
ستون پاره پاره کردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف دوم ستایش
بی جود سیوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن حق خدای تعالی در حق کسی آنست که
او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل چیز برا و بگشاید و در سخن شیر برا و
فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی شری خواهد بر عکس
این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه
از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه
داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست
و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از انچه در دست خلایق است و گفت هر که
عاشق باست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه هیچ چیزی نخواهی و هیچ بود که کسی
از تو خواهد و گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از زر بود یا ماده و گفت زبان از هیچ نگاه
دار چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از
دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل
او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهمگی وجود در نعمت است نقلست
که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه
مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا
تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از و وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن
تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جملهٔ درمانها
نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقهٔ فرج یافتن در پنهان داشتن است و یکی
گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمرهٔ جمله مساکین نباشی سری
گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی
که حاجت من وفا کنی که حالی اجابت افتد

و نقلست

که شیعی روزی بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند
و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که
میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت
و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که بهر حاجت که بخاک او
روند حق تعالی روا کرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان
و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازهٔ مرا هر قوم که از زمین
بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند
و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

و نقلست

که یکروز روزه دار بود روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار
بودی گفت بلی لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع
گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هرکه بکلی بخدای تعالی باز
گردد خدای تعالی برحمت هم بتو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد
و بخدای تعالی باز گشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

ابن

این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که این معروفست که از دوستی

ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده بر در دکان آویخته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دوکان برداشت و سلام کرد سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنستکه از ده دینار نیم دینار سود بخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقلست که در اول سقط فروشی کردی

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از وی پرسیدند که
ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی دیگر
معروف رح کرخی می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا جنیدی
که جنید رح گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گذر با انگبین میخواهد
و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد
و گفت خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
برادری پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت
کنند و بشر حافی رح گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم
که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید رح گفت روزی پیش سری سقطی رفتم
میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد
شود من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا
تا سرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید رح گفت سفال کوزه را دیدم تا دیر
گاه که افتاده بود جنید رح گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
شوم رفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری
گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت
ابلیس لعن گفتم همی بایست تا ترا بدیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی

شدي وترا خبر نه مرا از ديدن من چه بود کفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هيچ دست باشد کفت نه
کفتم چرا کفت چون خواهم که بدنياشان بکيرم بعقبي کريزند وچون خواهم که بعقبي شان بکيرم بمولي
کريزند ومرا آنجا راه نيست کفتم اکر برايشان دست نيابي ايشانرا هيچ بيني کفت بينم آنکاه
که در سماع ووجد افتند بينم شان که از کجا مينالند چون اين بکفت ونا پديد شد چون بمسجد
درآمدم سريؒ را ديدم سر بر زانو نهاده سر برآورد وکفت دروغ ميکويد آن دشمن خداي تعالى
که ايشان خدايرا عزيزتر از آنند که ايشانرا بجبرئيل نمايد با بليس لعين کي نمايد جنيدؒ کفت يا
سريؒ سقطي بجماعتي از مخنثان بر کذشتيم بدل من درآمد که ايشان چون خواهند بود سريؒ کفت
که هرکز بر دل من نکذشته است که مرا بر هيچ آفريده فضل است در کل عالم کفتم يا شيخ و نه
بر مخنثان کفت هرکزي جنيدؒ کفت بنزديک سري در شدم وي را ديدم متغير پرسيدم
که چه بوده است کفت برنائي از پريان بر من آمد وسؤال کرد که حيا چه باشد چون جواب
دادم آب کشت چنين که مي بيني ديدم پري آب شده بود ونقلست
که سريرا خواهري داشت دستوري خواست که اين خانه ترا بروبم اجازت نداد
وکفت زندکاني من کراي اين نکند تا روزي خواهرش درآمد پيره زني را ديد که خانهٔ
او ميرفت کفت اي برادر مرا دستوري چرا ندادي تا خدمت تو کنم واکنون نامحرمي
آوردهٔ کفت اي خواهر دل مشغول مدار که اين دنيا است که در عشق ما سوخت
واز ما محروم بود اکنون از حق تعالى دستوري خواست که تا از روزکار ما اورا
نصيبي بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرکي کويد که چندين مشايخ ديدم هيچکس را
بر خلق خداي چنان مشفق نديدم که اورا ونقلست که هرکه سلامش کردي روي
ترش کردي وجواب کفتي از سرّ اين معني پرسيدند کفت رسول صلى الله عليه وسلم
فرموده است که هرکه سلام کند بر ديکري صد رحمت فرود آيد نود آن کس را بود که روي
تازه دارد من روي ترش کردم تا نود رحمت اورا بود اکر کسي کويد که اين ايثار بود ودرجهٔ ايثار از

آنچه ایثار او کردی یا دشت چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد

ونقلست که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شوراست که در جهان انداختهٔ چون ترا از حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف ع بر باد برده ندائی بسر او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعرهٔ بزد و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بیعقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند

ونقلست که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخوردهٔ گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر

نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکیرا بر سر کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت ازین هو میگوئی او از خدا تعالی را میخواهی نعرهٔ بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری از من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و انان آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشانرا بکار نیایم که من نخواهم که ایشان به پیش من آیند

ونقلست که

نسخه او

یکی شش سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه با فتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خدا و ندا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدینجا رسید

و نقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی
تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جای
میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت
پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده
بمجلس آمد زرد شده و غمگین و دیگر سیم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس
تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کرد
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
بجماعت نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خواص آنست که دنیا را پشت پای زنی
و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا
بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند بر آمد پیره زنی روی و موی خراشیده
و گشته بیامد بنزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی
بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گداز آن اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من بکن از بسکه زاری کرد سری را

رحم آمد گفت دلتنگی مکن که تیر خیر نبود چون بباید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را
مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن
پیره زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرو ش
دو تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات دنیا
برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار افکند و عیال
و پسرک او نیکو زاری میکردند خروش از همه برآمد سری گریان شد عیال بچه را در
پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند
سود نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت
مادرت زاری کرده بود و من از تو پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش
گفت مرا بزنده گی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پسر را
با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم بر وی انداخت
و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند
را در ربود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ
برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش
کرد میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُوْنَ سری سر او برداشت و بر کنار نهاد احمد
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص

خدای نماز کند گو بگورستان شو نیز پیشو و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین میخواستند
واگر از وی جنید خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار جوانی کنید پیش
از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که
این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت
دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر سلامت
دنیائی حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت
میشود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و
عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و
تن او واندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلتست و روزگار
تنهائی و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه
که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر
بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس لعنه از کبر بود و زلت آدم
از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است
و استدراج از وی باید ترسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب
نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین
قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
از ادب غیر عاجزتر آید بهزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست
اما اندک کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت نشناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند وگفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون
اوست او را وگفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آیینهٔ دل تو بر روی تو پیدا آید
آنچه در دل پنهان داری وگفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچکس آنرا از جای
نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و
دلیست مثل پری که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد وگفت دلهای ابرار معلق بخاتمت
است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیئات
مقربانست و حسنهٔ سیئه از آن میشود که بر وی فرود می آید بهرچه فرود آئی آن کار بر تو
ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که اِنَّ الاَبرارَ لَفی نَعیم چون بر نعمت
فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقرب اند چشم بر
ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید ازینجهت چون بر هیچ فرو نیایند
بزنجیرشان به بهشت باید کشید وگفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع
یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند وگفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل
چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای
وگفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای وگفت فهم کننده ترین
خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار وگفت سابق ترین خلق آن بود
که بر حق صبر تواند کرد وگفت فردا امتان را با انبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند
وگفت شوق برترین مقام عارفانست وگفت عارف آنست که خوردن او خوردن
بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان وگفت در بعضی کتابها
منزلست که حق تعالی فرمود که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو
شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است وگفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد
و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از و بود و آتش

نخست که عالم به ورع روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه نور معرفتش
نور ورع او را نفرو نگیرد و دوم در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او بر آن
وادارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
و قناعت کردن است بدانچه گرسنگی زایل شود از او و راضی بودن است بدانچه عورت پوشی
بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایهٔ عبادت
زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش
نبود که او بخود مشغول بود و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت
کارهای زهد همه بدست گرفتم هر چه خواستم ازو یافتم مگر زهد و گفت هر که بیار آید در چشم
خلق آنچه درو نبود بیفتد از نظر حق و گفت هرکرا بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق
است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات
و گفت از هیچ بریده مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب گفت
قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از
خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین
خود بر شهوت اختیار نکند و **نقلست** که یکروز در صفه سخن میگفت کژدمی چندبار
او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صفه سخن میگفتم و در مناجات
گفت الهی عظمت تو باز مرید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه
آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که
بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت که شبی گفت که نمی خواهم که در
بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند
ایشان را بد افتد و جنید گفت چون بار دیگر بعیادت او رفتم بادیزنی بود برگرفتم و بادش
میکردم گفت ای جنید نه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید گفت چگونه ای

عَبْدًا مَمْلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ جنید گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بصحبت
خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید رح گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی
پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست
رحمة الله علیه

در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود
و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع
از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلیدها
چه میگشائی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح را
هیچ علمی هست گفت پسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نقلست ابو عبد الله
جلا گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب بگذشت جامهاء پاکیزه در
پوشید و ردا برافکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون
بیرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را
بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید
گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من نگاه
میکند بنگریستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند و دست
از و برداشتند و نقلست که از فتح سؤال کردند از صدق دست در کوره
آهنگری کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق
اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود

ندیدم

ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت
کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی
و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش
بشستم و آن پیرهن او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت
و گفت ای فتح اگر مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین که در حق من
کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و

نقلست که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیدها دمی آمد گفتند
ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان
شود که نباید که گریستن من بریا بود نه باخلاص و **نقلست** که کسی فتح را پنجاه درم
آورد گفت در خبر است که هر که را بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده
باشد یک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال
بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از
علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سؤال کردم از زاهدی
که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یحک آنجا که روی آوری آنجاست و گفت
که اهل معرفت آن قوماند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا
کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی
پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هر که جز اوست و چون فتح وفات

کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجوع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدیکه جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و **نقل است** که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که بهیچ چیز احمد او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد برفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگاه کردند در تنور بود و موئی بر و نسوخته بود و **نقلست** که گفت کنیزکی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع

بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکویی من از تست یاد داری که فلان
شب بگریستی من از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد
و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم
بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتناب زهد و
صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن
لذات انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ
این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
و براو زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن
آسان شود بروی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود
بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زودتر بمنزل رسد و گفت رجا قوت
خایفانست و گفت فاضلترین گریهٔ بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه در
موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور
فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن
سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون
حاجت خود روا کند و سیر گردد باز گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در
غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و
گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت نشان دوست
داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست
بشناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت
هر که دوست دارد که او را بخیر گردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از بهر آنکه
هر که خدا را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس ببیند جز مخدوم والسلام

در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب
فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت بود و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود
که هر هزار بر روی آب برفتندی و در هوا می پریدندی همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید
حاتم اصم بود و با بوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا
دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص
گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امراء بلخ بود توبه کرده بود و کس باحمد
فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمد فرستاد که من ترا مرد آن
ترا ازین بیش داشتم که راه حق بینی راهبر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست
پدرش بحکم تبرک او را باحمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید
تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب
فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در
دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت
از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدای دلیل
برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید
با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت
یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من بازگیرد
تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود و چون
یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند
و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت
چون کریمی مهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود
تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند گو در فاطمه نگر و نقل است
که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
و نفس احادیثی که در شان صواب غزا بود در من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت
نیاید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده
میخواهد سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم
از بهر آن میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسبد و بیارامد گفتم
تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد
که در تنهائی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم
و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزا کشته شوم و باز رهم و همه جهان بر آوازه
شود که زهی احمد خضرویه که در درجه شهدا یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفرید
بزندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

پنداشتم که طاعت هیچ نمی‌دانستم که زنار می‌بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگزاردم و بازگشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می‌آمد و من برنجی تمام میرفتم
و می‌ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و نزدیک بایزید درآمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او بازگذاشتم شیخ گفت ای مشرک
یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت عذر درویشی
خویش را نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه وی جز نانی
خشک نبود چون توانگر بازگشت صره زر بدرویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای
آن کس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم و نقل است
که دزدی در خانه او درآمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامیدی باز میگشت احمد گفت ای برنا
دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهیدست
از خانه ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ
گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام
کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقل است که یکی از
بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را
فرشتگان می‌کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجه
زایران او را بود نه مرا و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را
برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این
چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمد گفت یارا نگویی تا به چشم حقارت در مسافران
ننگرند من خود رفتم و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
طریقی آموز تا از این محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی برآمد
بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی می باید کرد مرد عجب ماند
و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید چاره نباشد بنزدیک دزدان رفت که راه
زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که این کار را یک
شرطست که هرچه بفرماییم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
کاروانی بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند
و آن نو پیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این مرد بازرگان را مرد درین
اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش والا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و
سر مهتر دزدان بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص
یافت و آن مالها بسلامت بدو بازرسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
و نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد شمع برافروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از بهر
خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعها
میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز
تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسیدند مهتر ترسایان نشسته بود
چون احمد را بدید با اصحاب گفت درآیید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان
با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد
تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما شما
شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم و نقل است که احمد
گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردندی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّادِقِينَ
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطر
است و رضا درجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را
بدل و یاد کنی و را بزبان و همت برده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نیکوتر کسی [illegible]
آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از وی سؤال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از وی کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بدانم

بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد
عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار
آن بر جوارح و هر گاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت
هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت
و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست
و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است
پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت
نگاهداشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که
ففروا الی الله گفت تعلیم میدهند که بهترین مفری درگاه خداست و کسی گفت
مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش بیکبار
بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا بری و گرو
ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا حق ایشان تمام
نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند
همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
رحمة الله علیه

در ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد دیوان تقوی آن محقق حق و
بنی قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجردان

راه بلا بود و از سیاحان بادیهٔ فقرا و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود
و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و خیلی موقف
ایستاده بود و چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار. در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بر وی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
بحق حق عفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که شما را پیش از این قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم کو خدمت کنید. و ابن جلا گوید که ششصد پیر را
دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و ابن
جلا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
و دیگر بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و اصحاب
را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف
قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشائی ترا بیازار باید شد و گفت میان من و
خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل
من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم
گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیلهٔ افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو بردهٔ و دزدی ها تا کالای ایشان برده بود
پس دویست چوب مرا بزدند و در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی ادبی است که با سید
صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق وفای
اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش
ببینم اکنون دیدم پس آن پسر را بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس رفت
و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
ابوتراب بخور بعد از ده ویست تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی ده ویست
تازیانه نخواهد بود و نقل است که بوتراب را چند پسر بوده در عهد او گرگ مردم
خوار پدید آمده بود و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد
او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را دید بازگشت و برفت و نقل است
که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ
مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابوالعباس گوید که با ابو
تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد
مرد گفت مرا چنین آرزو است که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه
سپید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود ابوتراب رحمة الله
ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابوتراب گفت هر که بدین
ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ
گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو
مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخویش
باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم گشتم و خوف از من برفت و گفت ناگاهی

دیدم دریا دیه بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین بودی هلاک گشتی پس گفتم
ای غلام بچنین جائی بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را بینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
اگر میگرفتم ازو میگرفتم و اگر می گرفتم ازو می گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه
کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ ندانم
مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا
بسبب فساد سفرها باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات
و الفاظ بیان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّیَاطِینَ لَیُوحُونَ
اِلَی اَوْلِیَآئِهِمْ لِیُجَادِلُوکُمْ و گفت هرگز هیچ کس برضای خدای
تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت
حلاوت یابد و آن وقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
بندهٔ خدایست و روح را دوست میدارید و روح از آن خدایست و مال را
دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی
هفده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای
بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره گیها بوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن قوتست از خدای و گفت از دلها یاد کیست
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خاطر و گفت
اندیشهٔ خود را نگاه دار زیرا که مقدمهٔ همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هر چه بر وی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گویا گرداند علما را در هر روزگاری
مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست و نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و مثل تو
حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام یعنی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت او
آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
و نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده
درکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض
آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و
گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی
راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب
تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدا را دو یحیی
بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان
سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است
حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبوده هرگز برو کبیره نرفت
در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
شیخ مقام تو مقام رجا و معاملت تو معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
خوف و رجا دو قائمه ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید وارد وصلت را تا عبادت حاصل
نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس
از مشایخ این طایفه از پس خلفا راشدین بر منبر نشد مگر او **نقل است** که روزی بر منبر آمد
چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس یحیی
نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین
بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن
من آماده کند کنیزکی شایسته خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از
مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنچه گفتی که آرزوی بهترین
بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه
و آنچه گفتی مرا خادمی آرزو بود یا فتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکردی
و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میبایست بود مخدومی آرزو
میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود و چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنچه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدمی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا

که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته ما چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود **نقل است** که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی **نقل است** که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست **نقل است** که یحیی وقتی با برادر بدر دهی گذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر ازین ده دل انکس است که ازین ده فارغست اغنی بالملک عن الملک **نقل است** که یحیی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد و شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگریی همین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گریم از آن میگریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها افروخته اند می ترسم که از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین وا را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد او گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز بدین آیت رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سرا پردهای آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند و چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم در نظر ما تا ملک نفس بزنیم از آن آتش که در سر

ما و دیعت نهاده تا مالک را و خزانه دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نص
شنیدی خواهی خبر یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ
عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
عاشق را جرم بسیار بود بسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است
که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله
اشیا بخدمت او شاد شوند و هر که را چشم روشن شود بخدای تعالی جمله اشیا چشم روشن
شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود
در عجایبی که بر وی میگذرد و گفت خدای از آن کریم تر است که عارفانرا دعوت کند بطعام
بهشت که ایشانرا همتی است که جز به دیدار خدای سر فرو نیارند و گفت بر اندازه
آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای ترسی
خلق از تو بترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از
هر گناه و گفت حیا بنده حیا ندم بود و حیاء خدای حیا کرم و گفت گمان بنده
بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت
گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکوکاران نیکو خیزد
و از عمل بدکاران بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد روزگار خویش ببطالت و
مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
عبرت بخروار است و کسیکه بعبرت نگرد بمثقال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه پند نپذیرد

بنصیحت

بنصیحت و هر که اعتبار نگیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم
یکی علمای غافل دوم قرایان مداهن سیوم متصوفهٔ جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است
و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به
خدای تعالی در همه چیزها و بی‌نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و
گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی
جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را
خدمت احرار و نیکان و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نشود در وی سه
خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد
نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت
کند خدای را در سر خدای پرده او بدرد در آشکارا و گفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس
خدای او را بیامرزد و گفت ما مردان سخن نه‌ایم که دیده‌ای ای سخن بسیار گوید و گفت
چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بحق
بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است با اول مجد و ما نیز را
میخواهد و با آخر مجاهد از را چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در بنده نعمت نظیر
تو اگر بنده باشی در سرا باش و گفت عجب میدارم از آن موحدان که بدوزخ روند زبانه آن که چگونه بسوزد
آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا از وی شرم دارد شرم
کرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدای را دوست
دارد و نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرایی و منافق نبود چنین کس را دوست کم بود
و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا در افتادن که مارا بدعا یاد دار
یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از
تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانیدن

مضرّتی نرسانی واگر شاد نشش نتوانی گرداند و غمگینش مکنی واگر مدحش نگوئی نکوهش مکنی وگفت
هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری وگفت یکی گناه بعد
از توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه وگفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود
چون روباهی بود در میان دو شیر وگفت پسندیده است شمارا از دار و ها ترک گناه وگفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علّت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت وگفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هرچند به
بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یکتن بر طاعت نبودی وگفت دنیا
جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیمست تا هرچه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ وگفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از و وگفت دنیا دوکان شیطانست زنهار
که از دوکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند وگفت دنیا خمر
شیطانست هر که از و مست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان لشکر خدای
روز قیامت در ندامت و خسران وگفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند وگفت در دنیا اندیشه
و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود وگفت
خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شمارا این پسندیده نیست که هر دو جهان امر منست
و من شمارا وگفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس
است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
نخواهد بود وگفت شومی دنیا تا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند
تا بیافت دنیا ترا چه رسد وگفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد
نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد وگفت دو

مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت‌تر از آن نشنیده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را
که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از و بستانند
دوم آنکه از یک یک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دینار و درم کژدم است دست
بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست
گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک
دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی و
عمارتهاتان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست
و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز
طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوف پوشیدن دکانی
و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانها
است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که
بمال تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
غلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوتست و کفاف
او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو
بگریند و هر که بحرص بر خوردن مبتلا گردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و
گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش
گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم
آن که از او آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی بهره و از و چیزی نکو هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت

گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند
وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تائبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست
است و عارفانرا مکرمت است وگفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرده
معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران وگفت سه قوم اند یکی زاهد
دوم مشتاق سوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و
واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرید اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بآلا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست
و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت تا دام
که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را
نتواند دید پس جایی که نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه
سخت تر گفت همنشینی اضداد وگفت بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهایی همنشین صدیقان
است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه
مقد در حقایق رضا روی نماید چیزی وگفت هرکه امروز چیزیرا دوست
میدارد فردا از پس در آید پیش و هرکه امروز چیزیرا دشمن دارد فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
در ورع است وگفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از
بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید و
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی
مانده باشد ناگذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع چون
خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت
هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
جوارح را از شهوت نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت
بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانهٔ خدا است
و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جملهٔ نار سیآت را
بسوزد و نار شرک جملهٔ حسنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون توحید ناخر نیست ان
محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز ناخر نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع
دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت
است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است و گفت اندر سخاوت خیر دنیا و آخرت

سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست که بترک دنیا حریص‌تر بود از حریصی بر طلب
دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته و گفت فوت سخت‌تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که
بیندیشد و پس از آن گوید سخن سلامت یابد و گفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم
خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر حق جمله
گناهها را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه
بود و حب او دهشت اندازد عقول را تا خود ودّ او چگونه بود و ودّ او فراموش گرداند هر چه
دون او است تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از وی نشان آن است که او از تو راضی است گفتند آنگاه
کسی بود که از وی راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم
شود بسبب تقدیری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود کسی گفت کی بود که بمقام توکل
رسم و ردای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ریاضت بجایی
رسانی که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده
باشی نشستن تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا ایمن‌تر کیست
آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند
توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست بینیت
باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی نقل است
که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری وزنی خواهد داشت
نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که تمامتر
قدم‌تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نگردد

دنیا نقصان چیز دیگر گفتند مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که
ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با چون وئی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین بودی که الهی خداوندا امید
من بتوست آیات بیش از آنست که امید من بتو بجنایات از بهر آنکه من خویشتن را چنان می
یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من آفات
معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
لطف تو با کسیکه أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَىٰ گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هر که نیکوئی بما
آرد بهتر از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز
لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
دارد همه راحت او بکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا برسر او باری و گفت خداوندا
هرچه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هرچه در عقبی من خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که ما
بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه

دعا از تو کم نمی بستم زیرا که امتناع نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگرچه گناه میکنم
تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از
من در وجود می آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بد
کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای زیرا که من
از آن توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی و گفت
الهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
و امید وارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم
و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
سخنها بر زبان من ثنای تست و دوسترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس
نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در
شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دل تنگ مشو که از تنگدلی تو

نسخه نشان

من رنجور میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر بشهر میرو و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا آمده ام که فرموده
است که وام تو در آنجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را
بهر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه
هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی
گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است پس
بسخن در آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل
نهاد صد هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیت بود که مر خوشش نیامد که او توانگری را بر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان همش بزدند
و مال ببردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس در هری
قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر علیه السلام باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد
گفتم یا رسول الله من بنزدیک او روم گفت نه که او خود بنزدیک تو آید من از چندین
گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هر چه دیگران را از روی و مس بود مرا از
زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله تو را ایثار کردم
اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر گوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه

برگرفتند روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از شهر بیرون آمد با هفت استر وار نقره چون به بلهم رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال بغزا دهد و باقی بدرویشان و مالی نصیب ما نیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زد یحیی گفت باید که مال بغزیان دهید و جان بداد و اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتاد و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون ابو تراب و یحیی و معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدتُ فِی القَبَاءِ مَا طَلَبتُ فِی العَبَاءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم می پراگند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا به بیداری شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدند که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و میگفتی تا باشد که یکبار دیگر چنان خوابی به بینیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره ازین خواب خویش به بیداری مرد و عالم ندهم **نقل است** که شاه را
پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله چون بحد جوانی رسید بتماشا مشغول
شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرودگویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر
برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت
مسمی گشت و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای فراز خلوت
راست کرد پدر گفت هرچه ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند **نقل است**
که شاه دختری داشت و پادشاه زمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه
روز امان ده و در آن سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در
مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سه درم که داری یکدرم بنان ده و یک
بشیرینی و یکدرم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی
تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که
این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر [illegible]
که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی
ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
که از دوش باز نان نهادهٔ از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست
سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد

ندارد درویش گفت این گناه به هیچ عذر کفایت پذیرد دختر شاه گفت در خانه یا من
باشم یا آن نان خشک **نقل است** که ابوحفص شاه نامه نوشت و گفت نظر
کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس ناامید شدم والسلام شاه جواب نوشت که
نامه ترا آئینه دل خویش کردم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم
بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات **نقل است** که میان شاه
و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیامی
گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز برفت و در گوشه بنشست که یحیی ندانست
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد برهمه تا آنگاه که فضل
خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایتست برهمه
تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سر خداست
نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرد اندر اسم فقر از و
برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اوّل آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید
دست از آن چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
و نه از ذم ایشان ناقص گردی و سوم آنکه باز گرفتن شهوات از دل
تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت ❖

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا حسن طاعتست و گفت علامت صبر سه چیزاست ترک شکایت است و صدق رضا و قبول قضا بدلخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصال رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراستش خطا نیفتد

نقل است که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و جز این هرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که براد رسیدی و از وی پرسیدند که بشب چون گفت مرغی را که برباب زن زده باشی آتش میکردانی حاجت نبود که از وی پرسی که چونی

نقل است که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بروی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت و آن سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایخافون لومة لایم آن آفتاب
نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین
رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن
و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذو النون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
که در عرب با جماعتی بقبیلهٔ رسیدند القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او
شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او
بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت سر بزانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
تخت نشسته بود پادشاه وار یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف
ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت
من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نهایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بالحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و جلوه
فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن
یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان به

زیارت

گزیدگان

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی
اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب
سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
بپرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری یکسال
دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد
و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسهٔ چوبین سرپوشیده بوی داد و گفت
برو و از رود نیل بگذر و بفلان جایگاه شخصی است اینکاسه را بدو ده و هرچه با تو گوید
یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پیدا
شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود بیرون
جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزدیک این شخص
روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود پیش
او رفت با کاسهٔ تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد و گفت نام بزرگ خدای از ذوالنون
پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی
بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی
داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که او را موشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز کرد تا وقت آید یوسف رح گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
آمد و او بزرگ زادهٔ ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
که مجلس گوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابرهیم خواص از بزرگان
صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد نا ابرهیم گفت شبی از شبها ندائی
شنیدم که برو و یوسف حسین رح را بگوی که تو از رانده کانی ابراهیم گفت که مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با او
می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که او بگوی که از رانده کانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سیوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از رانده کانی
و اگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خروش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من
نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او از زنده کانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای فسرده
بماند رانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم
برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خوردهٔ
حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد
بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد
از وزارت نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مردی شاطر بود و مادر و پدر
او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را
دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف
خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت
و نعره بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را
بخواب دید و خطابی شنید که اَدْرِكِ الشَّابَ التَّائِبَ آن جوان تایب را در
یاب یوسف میگردید و براو می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
کرد و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی نقل است که
در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر
میگریخت و بازرگان را از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر هیچکس اعتماد نداشت
که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک را در

سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک
را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و
هیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و بپیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق اباحتی لوطی را برو
بازگرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بازگشت
و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را باید دید در حال بو عثمان از گرد راه بازگشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته در باز نهاده
و پسری امرد خوب روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت
ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه شیوه است
که تو گرفته خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افکنده دیدم کوزه نداشتیم این بر گرفته ایم
و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای خدا این

چرا میکنی که مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک با مانت بجای
من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
باصلاح مشغول کرده است در کار او ورکی از ملازمت میاید نقل است که
در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از نهایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند
که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد نه
رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم
همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی
که چیزی بمن درآید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد
و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی
طعم نفس تو ترا نچشاناد که اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر
امتی را صفوتی است که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق
خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیق زنان و گفت قومیکه میدانند
که خدای ایشانرا می بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدانسان که از مهابت چیزی
نکنند جز از آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه او را
خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت
هر که خدایرا دوستتر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است
تدبیر او بر وی همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید او از خویشتن فانی شده و او را
خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق
ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهد کنم تا ریا را
از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها
دوستر دارم که با ذره تصنع بینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود
نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت عبودیت آنست که بنده او
باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و
گفت ذلیل ترین مردمان طامعست چنانکه شریفترین انسان نیز درویش صادق
صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش
و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم
رحمة الله علیه

مهمان

در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم
و ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان

گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با بو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدایرا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایرا یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود بهمه دل بر تقصیرهای خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آوردۀ گفت بفقر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای بو حفص نهید رحمة الله علیه

در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار ائمه قوم بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معاملت بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید بو تراب بود و پیر عبدالله مبارک بود و ملامت خلق قبلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی از ین طایفه بدو تولا کنند و ایشانرا قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال با دوست ما بود اکنون تعلق بوارثان گرفت ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیره نیشابور میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نیشابور در حکم او بودندی ابن نوح گفتند گفتم یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه
اکنون روغن چراغ از آن وارثست

خلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت با اسرار و از آن من حفظ شریعت با اظهار و این اصلی
عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی **نقل است** که چون کار
او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها
موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم
سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد روا نبود که سخن گوید تا نه بیند
که فرضی یا واجبیست بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این
چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را در میان
نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا
و قبول خلق می گوییم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر ازو جدائی مکن
که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم
صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را
نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان
بزرگ دارند تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بماند و بازپس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسندیده است آنچه تو میرساند آسانی
بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت هر که پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعونی کبر آشکارا کردست و گفت هر گاه که مستی را بینی که
می خسپد بگذر او را ملامت مکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت
است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم
رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند مرجیان که بدان سبب همه
کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان از آنجهت خلق ملامت
میکنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت من نیکوخوی را ندانم مگر در سخاوت و
نشناسم بدخوی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را بخود محتاج نبینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان پیشینه زیرکانرا ازین راه دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر کرا
مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت
که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سؤال کردند
که بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سؤال کردند که زهد چیست
گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
خداوند است و سؤال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است چشم

بهیچ ندادی و نومید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت توکل دست به
خدای زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی بازگذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول
باشی و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران
او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر میرد
سوم آنکه از دلی که در وبیم درویشی بود عبدالله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد
او را گفتند که فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن میترسم که از
درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفات
کنم وفات او در سنه احدی و تسعین و مائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن مکین حاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه
بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از و سخن نگفت و در انواع
علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی
مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود
و نیز گویند که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی
بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم مدتی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس فساد مشغول
بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس
توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ باز آن نیست که این چهار درم بدو دهم تا دعا مرا
باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی بدهد دوم
آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانه خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعا هاست گفت اول آنکه
خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور عمار
رحمت کند خواجه گفت خدا را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدا را توبه کردم که دیگر بسر
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنکه بدست من بود
بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی
گفت ای جوان آنچه بدست تو بود یا لئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست ما کریمیم
خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر روی این بیت نوشته بود شعر و غیر
تقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی که متقی
نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر
منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا
زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس
مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که در گذارد وای
بر من این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن بشنیدم آغاز کردم که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

امنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الایة

باید در آن خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای

برده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت اورا من کشتم

نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم

در جواب گفت بگوی گفت عالم‌ترین خلق کیست و جاهل‌ترین خلق کیست منصور عمار از

پیش او بیرون آمد و از راه باز گشت و گفت یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم‌ترین خلق

مطیع ترسناک است و جاهل‌ترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن

خدائیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا

و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان

دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و

آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند

یکی نیازمند انند بخدای تعالی و این قوم در درجه بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه

بدیگرافتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق

و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار

است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به

زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل

مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که باید در جهنیز د

و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ

فکرت او بود و امید داشتن تو به برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی

صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود

و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را التقوی

نسخه
پر بی آنجا
بود

ولکن

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
او ست و بلای تو در متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا ز دو بود
که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو معصیت در آن ساعت که توانی
بر دوست یابی بتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن
تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده
بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار تو یی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را زهد فرمودی
و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمایی الا هرگز مجلس نگفتم که
ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند
فرمود که راست میگویی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان
ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و
از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری
دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
و فضیل را یافته و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او
و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدایی
گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
قهار دوم بریده کردن دل از ما سوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست ومن لم یجعل الله له نوراً فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
آنکه عبادت او اندک بود وتفکر او دایم وخلوت او بسیار وخاموشی او پیوسته
چون در وی نگرند او را نه بینند وچون بخوانند نشنوندش وچون مصیبتی رسدش
غمگین نگردد وچون صوابی بد وروی نهد شاد نگردد واز هیچکس نترسد وهیچ
کس امید ندارد گفتند خوف ورجا چیست وعلامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف گریه و علامت رجا طلب هرکه صاحب رجاست وطلب
ندارد دروغگوی است وهرکه صاحب خوفست وگریه ندارد کذابست وگفت رغنی
ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که بنجات
نیابد وترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش وگفت آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
روی بوی نهاد وگفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
وپاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر وخوف خدای پدید آید ویقین معرفت
عظمت خدای بود بر قدر وعظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
بود وگفت چون با اهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در
دلها شوند وبیرون آیند وگفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا وتمامی عفو
اندر آخرت وگفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای وبیزاری از خلق
واخلاص برای حق واحتمال ظلم از جهت کرامت دین وگفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود واندکی خوف وگفت هرکه بخدای تعالی عارف تر است

گریزان است
گریزان ندارد

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بر وی نگاه داشتن زبان
و گفت نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که
ترا شناسا گردانند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف
هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت زیان کار ترا معاصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در آفت بسیار افتد و گفت خواص غواصی
میکنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
عملها علم است و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده
پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و
میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گویی
او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
اینست اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است
همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر
گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
واولادکم فتنة و ما فتنه زیادت میکنیم نقل است که شبی واندکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک
پاره بنهاد و چراغ بر داشت چون چراغ باز آوردند همه نان بر جای بود که هیچکس
بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده‌اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبدالله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دردریای یقین آن قطب ملت آن رکن سنت آن امام
اهل جد به و اهل سبق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان
و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود
و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در
فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی
گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا
بچشم جای منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن
داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار
بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را
موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت را
از دل مگر خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش
زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی
که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رمیده
ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای هم
چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع
ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو کرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردی بود که نیکوئی کند و امید دارد که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هرکه بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که تمام جزمی آیند از گذاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هرکه بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خدا و نه هیچ گزین که او تورا از همه چیزها بهتر بود و السلام علی خیر الانام

در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت وارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و بهمه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اجد المشایخ نوشته

و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت با قصی
النهایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذهب او
داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه
برو گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری سقطی بود و مرید او بود
تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد و
برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجهٔ منست و جنید همه درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت صاحب آیات و سیاق نمایانست و لیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد
و عنا دست بود یعنی درد کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان افضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب با فراست و فکرت و
تیزفهمی عجیب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم
که عمر عزیز خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانهٔ خال را بزد سری
گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضهٔ زکات بستان سری جواب

داد که نمی‌ستانم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکات را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود
که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهارصد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار
صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهارصد گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس ببغداد
باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد
رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دکان را بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانه بود آنجا
نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ
چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بر آن وضو فریضهٔ بامداد
گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا
جنید را چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در
کشید و گفت مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْوِصَالِ اَهْلاً فَکُلُّ اِحْسَانِهِ ذُنُوبٌ پس در آن

نا ننشست و هر شب ابتدا نمی‌گفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصهٔ او با خلیفه
بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می‌افتند خلیفه کنیزکی
داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی
و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی
بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید میباید رفتن و نقاب از روی برداشتن
و خود را بر وی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
است آمده‌ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد
جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک روان کرد تا حال را
مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمد و نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده
بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد درگذشت جنید خاموش می‌بود ناگاه
سر برآورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را
خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند
پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمؤمنین شفقت بر
مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا
بباد بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم
منتشر شد و در هر چه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان
سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و
گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این
تصوف بقیل و قال نگرفته‌ایم و بجنگ و کارزار بچنگ نیاورده‌ایم الا از گرسنگی و بی خوابی

ودست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود
وگفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنّت مصطفی صلعم
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت. وگفت شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن امیر المومنین علی ابن ابی
طالبست که مرتضی رضی الله عنه را اگر بجنگ در آویختن چندینها از وی خبرها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که او داری
بود که حقتعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود وگفت اگر مرتضی رضی الله عنه این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه
کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی رض که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود
که او خداوندیست که شبه او نتواند بود هیچ صورتی وا ورا درنتوان یافت به هیچ حسّی
و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوریست در نزدیکی
خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و
نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
چیز غیر او و اگر کسی بشرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم وگفت ده هزار مرید
صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدر با قهر فره بردند تا ابوالقاسم
جنید را بر سر آوردند و از با خورشید فلک ارادت ساختند وگفت اگر من هزار سال
بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند وگفت بجاه اولین و آخرین من
ماخوذم که ابوالقاسم جنید را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان
کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضا خود بیند و مقام امیر المومنین
کنتُ واحدة برسد سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت وگفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند
باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود وگفت ده سال بر در دل نشستم به پاسبانی دل را نگاه داشتم تا

ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میکرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فانی من بود و هرگاه که منبسط شوم برجا مرا من باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطه چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام لقی الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله مراسله بود چون کسائی مرد فرمود که این مسایل با من در خاک نهید جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نیفتد نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری برمی آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

با نخرقه چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ میباید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید سری را
دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون بباید گفت
که سخن تو سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان و شفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد
و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری
گفت من خدای را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را گوید که تا بر
منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشد یکروز مجلس گفت چهل تن
بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را مردمان بر
گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
بیامد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است علیه السلام اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر
بنور الله پرهیز کنید از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول است
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد
خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند بگفت پیش نگفت و در خانه متواری شد و هر چند که از وی
درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را هلاک نمیتوانم کرد
بعد از دو سال بی باستدعا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی
دیدم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین
ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر علیه السلام
میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از وی پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه
چهل سال بدان درجه هر شب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی نقل است

نسخه: گفت سخن من شما را خوش نمی آید

نسخه: نوم

که گفت یک روز دلم گمشده بود گفتم الهی دل من باز ده ندایی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان
ربوده‌ایم تا با ما مانی باز میخواهی تا با غیر ما التفات نمایی نقلست که چون حسین منصور
حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان
نباید که با سهل بن عبدالله تستری و عمرو بن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند
بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق و این در
تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می
بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت
برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن نقلست که روزی شبلی
گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر
گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من
اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن
باشد که تو خواهی نقلست که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر
باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوانمرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاهست
تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته‌ام اینساعت بتو
حاضر چون توانم شد نقلست که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا
در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث اوکنی پیش عوام چون رسالت گذارد جنید گفت بااو بگوی که معاذ الله ما حدیث
او پیش او میگوییم که از و حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید رح حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید رح
چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات
است و جعفر ابن نصر گوید که جنید درمی من داد که انجیر وزیت بخر بخریدم چون روزه بگشاد
یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی
و این بیت بگفت **بیت** نونُ الهوانِ من الهوا مسروقةٌ ٭ وصریع
کلّ هوی صریع کلّ هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار داری تو در میان مامیا و بدانچه فرموده
اند مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
روزی بعیادت شخصی رفت درویش مینالید جنید گفت از که می نالی درویش دم درکشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر
کردن **نقل است** که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی
آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد
و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من **نقل است** که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون پیش جنید آمد و را دید که گرم شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را میرنجانید آمد گفت ای شیخ می شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و تو این ساعت بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چونست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گوید و اگرنه من هرگز استعاذت نخواستمی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا ابلیس را به بینم روزی بر در مسجد بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرّم ندا کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر نه پیچیدی و نهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سرّ من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد **نقل است** که شبلی روزی گفت لاحول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی ایچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سؤال کرد جنید گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یحیی وزرا میگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا از دهانی شود اول کسی من باشم که خود را لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم
در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بلا ما را رزد گفتند ابو سعید
خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او نپرد گفتند
اینچه مقام بود گفت نهایت محبت و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول مستغرق گرداند و
جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت در این مقام نبود که
بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر
تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که مردم
عام شنیع باشند و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی مرا گفتی
که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
این شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را صولتی می بینم
گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز می خواند گفت این نمیدانم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او و چنانکه جنید نقل است که چون در توحید سخن
راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی و روزی شبلی در مسجد الله گفت
الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمتست و یک روز سخن میگفت کسی بر
پای خاست و گفت من در سخن تو نمیرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت
نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را ثنا میگفت
جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را کن و ثنا او را میگوئی نقلست
که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که

درویشی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد
بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد و گفت اینها حشو بهشت اند اما همنشینان قومی
دیگرند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که
اینمرد تندرست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر
طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من گوشت آدمی نخورم
گفتند پس چرا اورا در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر
بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم
و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که
شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر بر کرد و مرا دید که نزدیک او میرفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین خاطر نگاه دار **نقل است** که جنید گفت
که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پرآب کرد و آن خواجه را
گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه
بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد و در آنجا قراضه چند گفت بگیر و بحاجت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی برنیامد
که مرا از بصره صره زر فرستادند پیش آن مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم
نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای

سوی من باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض و بدل آری کرا دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس مرا در یک
سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگوئی در نفس
که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او گردد چون
این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا
شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریائی از آتش بود و راه بر آنجا بود
من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی ابن
سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست
در راه حق و خواب ما فعل حقست بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
باختیار ما بود از ما بحق وَالنَّوم مَوهِبَة مِنَ الله عَلی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی
بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالتست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مردد در این کار که شروع کرد بجائی رسانید که سرور سران گرد **نقل است** که پیر
زنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیر
زن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آمد که حق سبحانه
و تعالی میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بکفت پیرزن بخانه رفت
پسر باز آمده بود **نقل است** که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت
روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی
خواهیم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنایم آن مرد بخرید
نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهانرا پر از شکایت کند
او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن **نقل است** که روزی جنید
با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد
آن درویش درآمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را برد بی آن دنیادار
باز نهید که درویشی می باید که حمالی کند آنگاه گفت اگر درویشانرا نعمت نیست
همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقل است** که یکی
از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که همت
ایشان جز خدای نیست چون ایشانرا حاجتی باشد همت ایشان پراکنده
شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مرد مفلس شد از آن سبب که هرچه صوفیان باز و خریدندی بهانه نگرفتی جنید مالی بوی
داد و گفت چون تو مردی را تجارت زیان ندارد **نقل است** که جنید [illegible]
کرد مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بود گفت شیخا حکم شیخ [illegible]
و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ گفت ... بود که در دجله
انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را باز ...
ساخت و گفت از من باز گرد تو مرد کیستی هرچند می آمد شیخ او را میراند تا آنکه کار او
انجام گرفت **نقل است** که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هرچه
داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفت حضرت جنید و
حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بر وی افتاد گفت قدمی را که به یکبار بایستی نهاد تو هزار بار نهی ما را نشاید
بد کردی که از دولت بر نیامد که بیکبار در دجله میریختی در راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی
به هیچ جائی نرسی باز گرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقل است**
که مریدی را از آن وصورت بست که بدرجه کمال رسید تمام و مرا [illegible] بهتر آنست
کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و
گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خرم پدید آمدی و
گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی
پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت در وی پدید
آمد و گفت ما هر شب به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون
بدان موضع رسی سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

مدتی آمد خلوت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع
رسید از راه آوازهایش لا حول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید
استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ
پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد شیخ او را منع کرد و بر نجانید و گفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را
دیدند در میان دلق خاکستر شده **نقلست** که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت و در مسجد شونیزیه بنشست جنید را گذر بر وی افتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطرهای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام که همه کودکان در ذکر با تو برابراند مرد باید که بمذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را
چون یافتی گفت سالها است تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام دین دور
دور است اینهمه پنداشتها مکر بوده است **نقلست** که جنید را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر یکروز اندیشهٔ گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه
دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامهٔ از جنید
آورده و بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام خدمت بادب نباشی که امروز سه
شبانروز است که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود **نقلست**
که مگر روزی از مریدی نکته صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد تا
روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بگریخت و کوچه
غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است واز

عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد گام تیز کرد و می رفت تا بجایی
که راه نبود روی از شرم به دیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آیی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید پیر را
شیخ او بکار آید که او را از آنجا نقاوه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد **نقلست** که جنید
با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید دریده بود آفتاب بر گردنش میتافت تا بحدیکه
بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در
وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید **نقلست**
که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب
و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی
مرغی و کاردی داد و گفت جایی بکشید که کس نه بیند همه برفتند و کشتند الا
آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
جنید گفت و دید که فهم او چونست همه استغفار کردند **نقلست**
که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر
گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند گبری
در آمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته
می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر آن ما
خواهد بود بجنگ در پیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقاسم الجنید آن
هودج از آن منست تو ببغداد باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه
کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید
کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او

نیز شهادت

یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شد نقل است که جنید را
گفتند یکسالست تا که فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و چندگاهست تا
در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت
بشود انشاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از
فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون
این بشنید نعره زد و در آنجاگاه نتوانست داشت بغلتید و بر زمین غلطید و میگریست و گفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدایست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
و گفت در این راه قاطعان بسیار و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دیگر دام لطف و آنرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سینه پدید آید و نفس و سینه و دل همه برد و بر هیچ
نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب
او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند
و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد
بر آید چنانچه بیاد گناهها که میان شما رفته است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
نفس زدن روا نبود اما آن عشق را نفس زدن گناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب
هیبت را صاحب حمد هست و این نفس زدن گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت
خداست انکسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
هوی اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق انجااند که اعوذ برضاک من سخطک گفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس ست و گفت شریفترین نسبها و بلندترین
نسبتی این ست که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر که براه محمد رود صلی الله علیه وسلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیراکه علم بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آن را قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض ست و یکی هواست و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت
میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
بخلاف وکنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بدفرماینده است بهالک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه
در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بشارت دهد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد که وی در دوستی دنیا باشد و گفت اساس
فساد آنست که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت پنهان گردد

نفس

ضایع

آسایش نیست
که قیام کنی با

و هرکه نیکو بود در عایت و ولایت او دایم بود و گفت هرکرا معاملت برخلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هرکه گوید الله بی مشاهده دروغ زن بود و گفت هرکه نشناخت خدایرا هرگز شاد نشود و گفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین رسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مردند بیقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر شش شرهٔ یک دانهٔ خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله براندازد و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که در آخرت با بندگان خواهد کرد براندازهٔ آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستی که خدایتعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود براندازهٔ آن که بنده را بخویش قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق ببینند راه بر تو آسان کردانند و اگر مردانه باشی اورا اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت درجهٔ خلیل بذل مجهود است و نبود کسیکه خدایتعالی را طلب کند ببذل مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز آمده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هرکه بنفس بود ممات او برفتن جان بود و حیات هرکه بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات بر حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد

گنگ به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به وگفت هرکه دست در عمل خود زد پایش از جای لغزد و هرکه دست در مال زد در اندکی افتاد و هرکه دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت وگفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی خواهد اورا پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد وگفت نشاید مرید را که چیزی آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید وگفت هرکه میان خود و میان حضرت توبرهٔ طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد وگفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان است از ستارکان وگفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید وگفت فاضلترین اعمال علم او قاتست و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه دارنده دل و دین وگفت خواطر چهار است خواطریست از حق که بنده را دعوت کند با نتباه و خاطریست از فرشته که بنده دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند با آرایش و تنعم دنیا و خاطریست از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد و عداوت وگفت بلا خراج عارفانست و بیدار کننده مریدان و هلاک کننده غافلان وگفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر وگفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی معصیت رود وگفت هرکرا همت است او بیناست و هرکرا ارادت است نابیناست وگفت هیچ شخص بر هیچ شخص

سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ علمی پیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتهاء
دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری بیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
است که هر گاه دل خود را طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده
باشد از آن ترسد که خطا و از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است
و هر کرا مشاهده احوال است او در فضیحت و هر کرا مشاهده فضائلست او اسیرست که
هیچ اینجا رسد که خودی خود بر جای بود و در شمار ذره‌ای هزار بارش بباید مرد چون
او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور
و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال
خالص شدن افعال ایشان باشد و هر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی
بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست با اجتماع و وجدیست با استماع و عملیست
با اتباع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله صوفیست
و گفت صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی
در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق
گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علاقت و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
زنده کند و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است نه آن
تا نماند چنانکه نبود و از ذات [illegible] از وی پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری

و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
از آنجا که ندانند الا او و چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز
سر بر نیاورد دیگر نماز و برخاست و برفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سؤال
کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه دریابد آنرا که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید
جوان گفت کن بلا وصف تجد ذلک لمن لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت دریغا مرغی عظیم بود و ما قدر او
نه شناختیم و گفت عارف را هفتاد مقام است کمابیش یکی از آن هفتاد نایافت مراد این جهان
است و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی و گفت عارف آنست که حق
از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میگردد و چنانکه هیچ چیز
او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن
باشد که ایشانرا آشنا گرداند بخود و گفت معرفت مشغولیست بخدا و گفت معرفت
مکر خداست یعنی هر که پندارد که عارفست ممکور است و گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا را
و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در
آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشنید بلکه عارف
و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست
یعنی خدا راست همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت پس انکار پس
جحود است پس انکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند بجا
و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات کرم است و علم باثبات کرم است و

حرکات عذر است و آنچه موجود است در دخل مکر و عذر است و گفت علم توحید جدا است
از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخنی می گویند و گفت توحید خدایرا دانستن است و دانستن
قدم او ست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشی آنانه دریا باشد و گفت غایت توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
خدا است و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت
درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را گوید ای من و چون محبت
درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام کردانیده است محبت بر صاحب
علایق و گفت محبت افراط میلست بی نیل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بسخاوت جان
خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعده ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در
سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر
عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند
ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد هلاک و گفت
وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
چیزی یافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد هلاک وجد است و گفت وجد
انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو نیست منقطع کرد
و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او
در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از او پرسیدند
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر مشاهده
و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی

هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وی فوت شده باشد
بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد و
گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول
خدای و گفت عبودیت ترک شغلهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فراغتست و گفت
عبودیت ترک گرفتن آمد و نسبت است بی ساکن شدن در لذت دوام اعمال کردن بر
حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی هست و آن آنست که نفس خود را
مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس و گفت حد زهد تهی دست
بودنست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی
در مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد
و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سؤال
نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه
جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
طعام است یعنی طعام در میان نبید و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل
نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است و گفت
یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین نیست
که عزم برزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلمی که در گردن
تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری
ننهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی
باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
گفت صحبت با فاسق نیکوخو دوست تر دارم که با قراء بدخو و گفت حیا دیدن آلا
و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت
پیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود و گفت
رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای
بلاست و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از
خوف و ترک عمل گیری بعسی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را
سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ
مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه او را درین تصدیق
میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند اینهمه مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن
مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالتست که مرد
آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت
آدم را بروز میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند
و از تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاف طبیعت و فرومیرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیست الی الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که درو هیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات
تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگیرد و از ذات سوال ممکن
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا نداند مگر
خدای واز وی پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت ترست گفت صوفی را بخل و سوال کرد
از توحید گفت معنی آنست که نا چیز شود در وی رسوم و پیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلست و عجز و ضعف و اشکستگی
و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد باآنکه گم شده است موحدست باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرح باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خداست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه
ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
عوض صفات محب نشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له
سمعا و بصیرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکریست در آیات خدای علامتش آن بود که از و معرفت زاید
و تفکریست در آلا و نعمای خدای که از و محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعده
حق تعالی واز و هیبت زاید از حق تعالی و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن

خدای با نفس و از وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده و هیبت زاید گویم
از اعتماد بر کرم خدای تعالی که متکبر نزد و بمعصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه او را محقق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالیست که
مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او بترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون
ترسد و نخسبد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدیق
و صدیق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را ببینی چنان بینی
که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با اخلاص بودن
و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص گفت فناست
از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت توبه
است که مرکور را بالا دهد و هر که درین توبه بالوده گشت هرگز او را بلا پیش ننماید سؤال
کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنند بایشان دهی و بار بر ایشان
ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن
کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز در تو

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش رضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده گی دیگران آزاد
گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیراکه مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه
است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاف کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرود داشتن و پهلو زیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت
و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلیست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلیست از بقا بفنا و زلت عارف میلیست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب
فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش
نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره بنهید تا جمعه در میان اصحاب جان دهم
چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طائفه
با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی
گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر ازین من که خواهد بود و این وقت صحیفه من درخواهند نوردید
که هفتاد ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
می جنبانند ندانم که باد قطعیت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم
که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورهٔ البقره هفتاد آیت بخواند و کار بر ایشان
تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد میدهید پس تسبیح آغاز
کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست
که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که از گفتار
نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو کرده
بود بگشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده
نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشه جنازه او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر چنین دستور نداشت تا آواز داد که مراد خود را مرنجانید که چنگ
من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب
کروبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقربان از
درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان
نگریستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسنده بود که الست بربکم من جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد
از غلامان کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش
من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد ببرد و کارها نه بقیاس آن بود
که ما دانستیم صد هزار بار و اندر هزار از نقطه نبوت سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا کار چگونه شود جریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید

وهیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبلی بر سر
خاک جنید ایستاده بود کسی از و مسئله پرسید و جواب نداد و گفت شعر انی لاستحیی من التراب
بینا کما کنت استحیی وهو یرانی. بزرگانرا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که
در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو ابن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان
ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم
بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه معتقد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و
بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و در روزگاری ستوده داشت
و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
ارادت او بجنید بود بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا
معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت
گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو ورا دعای بد کرد و
براند پیران گفتند هرچه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود نقل است که روزی
ترجمه کنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد گفت
بردند چون نگاه کرد برده بودند گفت آنکه آن کنجنامه برد دستها و پایهایش ببرند و بر
دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند و کنجنامه را می دزدد او را بسر کنج می باید
رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگان
را فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بازم و جان بازم و سر ننهم
و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خبر ابلیس [illegible]

آدم وقوف نیافت وکسی سرّ ابلیس را ندانست مگر آدم پس ابلیس بر سرّ آدم وقوف یافت
از آن سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود ابلیس از آن مردود بود که برده‌ای گنج نهاده
بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند ولیکن شرط آنست
که سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلتم دهید و مرا اندرین مکش ولیکن
گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نزد و صمصام لاابالی فرمود که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچ کس
ترا راست نگوی ندارد گویند كان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است
راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است گنجنامهٔ عمرو ابن عثمان
این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و اندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجهٔ
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانها می‌شنوانید و
سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی‌تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشان را
امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد
دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید
که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و هر که را بساط قرب و درگاه عزت باید با او گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح
و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو ابن عثمان مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه

باخو دانند و در خوداند و بر خوداند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد کو ی در آی درین راه که درزوی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نیاید هند چون نامه جنید رحمه‌الله رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین چه میخواهم گفتند مرادازین نیستی هست تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید رحمه‌الله گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده‌ام جریری گفت دولت تراکه آخر پاره ازراه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده‌ام آنگاه شبلی بهای های بگریست و گفت خنک تراکه تو یک کوه گذاشتند و تو نبرسته قدم بریده که من پای هنوز گرد از دور ندیده‌ام **نقل است** که چون عمرو ابن عثمان رحمه‌الله باصفهان آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی بر گوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عایده ۔ منکم و یمرض عبدکم فاعود چون آن جوان بشنود در حال صحت یافت و نالانی از و برفت و پدر او را بعمرو ابن عثمان رحمه‌الله سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود بعد از آن از هرچه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نغمه‌اند از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده روائد یقین هست و اول یقین آخر حقیقت است

زوائد

گفت نیست داخل هست در رضا بودن محبت از جهت آنکه دوست نداری گر آنچه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ساکن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم واحکم بالصواب

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشرافی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من این انت و ایش ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ما سوی را فراموش کند اگر او را گوید که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

الله و در صفت اینقوم که او میگوید که بعضی را از ینقوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود
که همه ابدا مهبا او در بعضی سخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل و برابر آمده بود از نور
الله که مجد و بست در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید
الله از جهت آنکه اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
هیچ از الله بسر نیامده بود هیچکونکسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام
شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد
اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان
حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم **نقل است**
که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا
مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هرکه خدایرا دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد
از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را
می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه
ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق
بودم رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
تکیه زده و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر
این بیشست یعنی سماع نباید کرد **نقل است** که ابوسعید را دو پسر
بود یکی پیش از و وفات کرد شبی ورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار

خود فرود آورد و گرامی داشت ابوسعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بند دلی با
خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از
خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد از آن ابوسعید
سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی مخواهی لاجرم سخن
اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده
است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد
گفت اگر طعام نمی‌خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنودم که این دوست ما می‌گوید که ما بدو نزدیکتریم و مقرر
است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و عجز و
ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن
محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم
که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گوری
فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ بازداشته است
او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه
روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جای
نشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی در حال قوتی

درمن پدید آمد دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا
میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره درآویخته گفتم سیمای اینجوان عیانست معامله اش
پنهانست چون در روی بنگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب
علمانست بیا تا بپرسم که از کدامست پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه
بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست
که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب میشمری و
گفت یک روز بصحرا رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک
رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود در آن سگان دیگر
حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه
کردم او را ندیدم **نقل است** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی
بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده
آب خوری پس در ورع سخن گویی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگویی
و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکویی کند و گفت ای عجب آنکه
در همه عالم مر خداوند را المحسن نداند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود تا از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی عطا
کند اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان
او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بدو و گفت
چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بر روی گشاده گرداند پس او را در سرای فردا
نیت فرود آرد و محل جلال عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و
عظمت افتد باقی ماند بی او و در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است
با افتقار پس سرورست با اتصال پس فناست با اختبار پس بقاست با انتظار و نرسد هیچ

مخلوق بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسید گوییم رسید اما در خور خویش چنانچه
همه را حق تعالی بیکبار متجلّی شود و ابوبکر را رضی الله عنه بیکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه
پیش ازین گفتیم از مریدان ابوتراب و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی نهایت
انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدا یند و در ملک او اند هر گاه که مشاهدهٔ او حاصل شود
میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
خود را جز بعزیزترین چیزها مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی والمستقبل
یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از
حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش کردانیده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی هم
گفت فنا فنا بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و
گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق و گفت حقیقت دین پاکی
دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر گرداند و زبان را گنگ
کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن است از همه چیزها و بخدای بازگشتن بکلی و گفت عارف
تا نرسیده است پای می‌نخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

رویت آن قریب

از همه چیز وبد و محتاج گردد بهمه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجود
هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت
تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش
و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو
بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندا می کنند باسرار که بگذرید بر ما
و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون به
حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش نامه خوش نبود که بخویشتن
مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که هرگزش سکون نبود و چنان
سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که بتحکم نتواند کرد میان آنچه میان
او و خدا ایست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفای
عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران
با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان داده حلال نبود دوم آنکه بر آن
موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته از
درد دوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف
بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب
و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری
یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب هم فریضه
گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی
چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتند که بنور فراستش از اسرار باطن خبر
دادی و دیگر از جهت آنش گفتندی که او را صومعهٔ بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و
خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرفشیدی و از صومعهٔ او بالا بر
میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه
جنید را در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میرفتم نان
برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی
اهل خانه پنداشتندی که در دکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که
هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقلست** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تن فدا شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد
خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم و هرچه حقوق حقست
در گردن قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فدا
شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هرچه

همی

ایشان بینند و شنوند تا آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا
حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که اختلاف را راه نیست آنکه
گفتم اکنون گرد خویش برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن
برگیرد و چون دیدم که هرچه دل از درگاه حق حظی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس
از آن حظ برجای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان بیاسودی
نکردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدقه یا
با خلوت یا با خلق در ساختن آنرا همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی آنکه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگان بی کامی و گفت اکنون با مریدان
بگوی که کان من کان بی کامی است و درما درکان بامرادی است آنگه بدجله رفتم و میان دو
زورق بایستادم و گفتم از دم تا ماهی در شست من نیفتد آخر درافتاد چون برکشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برتم و با جنید بگفتم که چنین فتوحی پدید آمد گفت ای
ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فریب است نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل شیمنی این طایفه بیرون آمد و بهر
نوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها پنهان شده سخن میگویند
این قومی اند از زنادقه و اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی
شود که سر همه این گروهند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب جزیل او را ضامنم خلیفه
فرمود که ایشان را حاضر گردانید ابوحمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را قتل کنند سیاف قصد کشتن رقام کرد

نوری برجست و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین
چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
ایثار کرده باشم با آنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرتست
از بهر آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی
را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این
دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد
و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن
بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله
پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدایرا مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان
برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو
باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روی زمین موحد نیست پس خلیفه ایشانرا

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول
خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد
تو خلیفه بسیار بگریست و ایشان را بجرامتی تمام بازگردانید نقل است که نوری
مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار
این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را بباید
کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی
گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن بنده از آن که باشد گفت
از آن کس که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او
نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده
اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامد
این همه از وقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته
در وی نظر می کردم تا وقتی که همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم
که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم
نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری بتظلم پیش جنید بر خاک
افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سال است
که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در
غیبت من است هر چند زاری میکنیم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت
بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان
باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش
جنید آمدند و خبر دادند که سه شبانروز است تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله
میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میگذارد و اصحاب

جنید گفت سخن او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه او قات نماز میداند و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاهدارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
ابوالحسین اگر دانی که او را خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا
بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
توئی ما را نقل است که شبلی بکر و ذ در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد
و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
میگوید اگر تو در علمی جای نگاهدار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را درست
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان
پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم بسنگم براندند و در مزبلها
انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم
زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که مریدی
می آید پای برهنه و این حدیث بروی تا نه سنت چون جوان از راه برسید گفتند از
کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابلهٔ این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری
کرامات فرموده بدین جوان بداده است کوشک و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب
کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا ازین نوری بر
گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی بنهد و در پیش مرید نهد اگر در وی نگرد مسلمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند **نقل است** که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری میکردند چون
آن شخص برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنة
که حکایت خدمتهای خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او میگریستم
جعفر خلدی گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه
میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدهٔ توانند بعلم و قدرت و ارادت
قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا
بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس همانشب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق
بخشیدیم **نقل است** که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه
بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا و صفة لا اتغیر
منه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم
که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا
ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و شبلی گفت یکروز نزدیک نوری شدم او را دیدم
بمراقبت نشسته چنانکه موئی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت
از گربه که بر در سوراخ موش بود و او بسیاری از من ساکن تر بود **نقلست** که شبی
اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و درنده
کانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چه حال
بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و
نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جایی آرزو
مانده است درین وادی فرود آمدت تا شیر آنت از هم بدرند نقل است که
روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد
تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای
تعالی با تو چگونه گفت چون در گرمابه روم در جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ
من باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخاسان بغداد آتش
در افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوب روی و با جمال
آتش گرد ایشان در گرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت که غلام
بچگان را بیرون آرد دو هزار دینار زر مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن
گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای
در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار
پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتن ما داده اند
که دنیا را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام
گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش در دست گردانیده بود و انگشتانش
سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی هنجار مردیست که با انگشت
سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زن جامهٔ برده بود و زن دیده و خادمه را بگرفت و بشحنه برد نوری
بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد و نوری زیتونه را گفت بار

زر جامه

دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خادم گفت توبه کردم **نقل است** که نوری یکی را دید که
بارش افتاده بود و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نوری
پای بر درازگوش زد که برخیز چه جای خفتنست در حال برخاست آن شخص بار بر وی نهاد و برفت
نقل است که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنید
رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره بردارید
گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین رو
نه چنانکه گل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را تازیانه میزدند و او
هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند برعقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف
و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای پسر بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نزد تو صبر
چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه معرفت
چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون ازین هفت بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابوحمزه
اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابوحمزه را دید گفت ابوحمزه را بگوی
که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما درآنیم بعد بعد بود و سوال کردند
از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر
از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت
اشارت از عبارت مستغنی نیست و یافتن از اشارت بحق استغراق سرایست بصدق و
سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است
بلاغت او بیان از وصف جواهر او که کار واجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
تر از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها

بجنبش آید از شادی باز ماند و پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تع
گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی
که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است
نه علوم لیکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای
بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی
و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و
تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روی
بصحرا نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پایهای او میرفت و در
پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی می چکید نقش
الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند
بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمة الله
گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه
او بود رحمة الله
علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عقدهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ
جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمن حیری از اکابر
مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
اصحاب و مخصوص به انواع کرامات در ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند
در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در
بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند
که ایشان را چهارم نیست ابو عثمن در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و
عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد فضل و ابو علی
جرجانی و غیر ایشان را دیدم هیچ کس ازین قوم شناساتر به خدای تعالی از ابو عثمن نبود
و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل
صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی
سیوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که ابو عثمن و در
نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفت
پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود
و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را
اسراریست جز ازین ظاهر **نقل است** که روزی به دبیرستان میرفت با
چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و
دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروانسرای نظر کرد خری را دید پشت
ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند

جورجانی

که دهنش به پشت میر سیاه در رحم آمد غلام میر گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر
تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز
گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خرزبان حال در حضرت
عزت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بجائی نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرو آمد
شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید
و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان
شد او را شاه بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود
از وی سلوک نیاید که رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است ترا تقلیدی
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابوحفص و ابو عثمان با او بیامد و
شاه قبا می پوشید ابوحفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه همت صحبت ابوحفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست
تا سببی سازد که او پیش ابوحفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابوحفص بلند میدید پس شاه
عزم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه دل با ابوحفص بود تا روزی ابوحفص
شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه روی سوی
او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابوحفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بزبان آورده است تا کی
صلاح آید یعنی اول آنچه بوده است کسی می بایست تا آنرا زیادت کند و کسی را
یارای آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابوحفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت

راه نداد

بروی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان
و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از
آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سالست تا خداوند مرا در حالیکه
داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود و او روزی او را
بدعوت خواند ابوعثمان روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی
نیست باز گرد ابوعثمان باز گشت دیگر آواز داد بیا ابوعثمان پیش او شد گفت نیکو جدّی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند ابوعثمان بیامد او گفت
نشکسته ست میخوری برو همچنین تا سی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد
و گریه بروی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بارت بخواری
براندم یک ذرّه تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین
بود که ایشان را بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری
نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را
جفا کنند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستر
صلح کنند و دولتی تمام بود ابو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمان و مدتی بر آن
توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از ما
گریزی با دشمنان خود منشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
کردم **نقل است** که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابوعثمان رح را
دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
ابوعثمان رح از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر برآورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بدو فرود آمد
چنانکه ابوعثمان رح در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان مغربی در رسید ابوعثمان حیری
آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هرچه ما بعمری دراز طمع میداشتیم این کار
بسر این جوان در افکندند که از معده او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت
ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
نه خلق **نقل است** که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر میگوییم و دل بدان یار نمی گردد گفت
شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی پرسید که شیخا چگویی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش
آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگوییم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرد و
خواه جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و باصفهان کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار
با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمرد روی ازار پای بکش که این سخن در آن
است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزد نخست که از ابوسعید ابوالخیر
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنچه کودکان را گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلعم

بمسرزن

بالمحبت

بمحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی بشنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از وی آن
سخن بشنود اورا سود دارد و هر که چیزی بشنود از علم ایشان و بدان کار نکند
حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود اورا بروزگار زیادت نگردد الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهاء خود نه بیند
همه نیکو بیند و عیبهاء نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی
که اورا طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت هر کرا اندیشها در جمله معانی
خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
پایداری آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش و در راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد دست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود و گفت اندوهگین آن کس بود که پروای آتش نبود که اورا اندوهی

و خوف از خدای

نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود گفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز
کردن است از روز کار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود
و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای
دور گرداند و گفت صبا رآن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن گفت
شکر عام بر طعام بود و بر لباس شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده ابر جهل
خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
بخدا یاد کند و گفت توکل پسند کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود
و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا و ر اندک بود و گفت شوق
ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای لقای خدای بود
و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو
اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن باید از دوری
او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی مؤکد
گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو
گرداند و گفت هر که وحشت غفلت بچشیده باشد حلاوت انس نیابد و
گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه
رضا است والرضا باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است
و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع
باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید آنکه

[margin: نسخه یقین آید]

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت
تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت
یابی و براحت رسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با غنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را شرافت است و گفت شاد
بودن تو بدنیا شادی بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس
خویش برگزیند و گفت خوف ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش
اغنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن
بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حالی و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود
نه بایشان بود طاعتها که می آرند ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را بدان هیچ رویت نبود
نبینند و آن را چیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص
نسیان رویت خلق بود بدوام نظر بخالق نقل است که یکی از فرقها زغر من کرد
جوانی از نشابور پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد و با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی

سلام کند جواب بداد ابو عثمن گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند رنجور و عزم حج کنند نیکو نباشد
مرد بازگشت و بنفس خانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از ان عزم خدمت
ابو عثمن کرد چون آنجا رسید ابو عثمن پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار
سعی کرد تا ابو عثمن بستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمن را وفات
نزدیک رسید و آثار مرگ برو ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمن چون آن بدید
گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال
النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بداد و رحمة الله علیه

در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات آن آئینه کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر قدما
شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذو النون را دیده بود و صحبت
جنید و نوری دریافته بود و ابو عمر دمشقی گفت که ازو شنیدم که گفت در ابتدا مادر و
پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و
بدر خانه خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای
بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نگشادند نقل است که گفت روزی ترسابچه
را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او ایستادم جنید بر من
گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روئی آتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازار
نفس نفس است و دام شیطان که ترا درین میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هژده
هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر در وی معذب شوی

و گفت چون جنید بمرد مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در شما
ضایع گردانم نقلست که سؤال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت
و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه
کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضهٔ منور خواجهٔ کائنات علیه افضل الصلوات رسیدم
گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوٰة و السلام بخواب دیدم
که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد
کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از و هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گردد گفت
آنگاه که فرشتهٔ دست چپ بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم
مردمان پیش او یکسان نشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد
باشد و هر که همه افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد
تا در چشم او حقیر شود و دل آسانی از و تواند برداشت و گفت همت عارف باید که حق
باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حرام محض خورد و گفت تصوف خلقیست مجرد از اسباب و گفت اگر شرف تواضع
استی حکم فقر آستی که بر زدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر
شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس
خویش بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند ثبته بر آن مقام ثابت تواند بود
و گفت هر حق که باطل با او شریک تواند بود از قسم حق نیست مر باطل راست از جهت آنکه
حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گردا

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد هم چنان خندان بود طبیب گفت زنده است بنفس بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخته آن ولی قبه نواخته آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و به امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و در ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت نقلست و از وی می آرند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بکوشه بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقلست که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکو کاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مگر خویشتن را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست شاهد و عبد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وعده لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

پنهان کرده نید

چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادتی بود و چون گفتار ترا باز ستاند
و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو
باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را در آنچه ایشان محقق اند خلاف کند
خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حلیم آنست که حلم بر برادران فراخ کند و بر خود
تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حلم و ورع بود گفتند
آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق گرفتن به
بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار
و گفت تصوف ایثار دانستن است بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او و از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل بکل گفت
توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون
در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت
قرب زایل شدن جمله متعرضات است و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی
الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت بی خطاب و گفت انس خلوت
گرفتن است از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر به
دوری از منیت منیت کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با
وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر پرسیدند
گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض

خدا برا وگفت صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بخیلی نکنی وگفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی وگفت تواضع ذلیلی قلوبست در حلیبی علام الغیوب وگفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظات حقیقت راست وخطرات امارتست واشارات بشارتست وگفت نفس زدن در اشارت حرام است ودر خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال وگفت زهد حقیر داشتن دنیا بود وآثار او را از دل ستردن وگفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید که بر دست چپ می باید وگفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که هردو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست که عبد الله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری در نیراه بذل روحست اگر این خواهی ترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد ومعتمد خلیفه شد بقضا ومقصود او آن بود تا خود را سپری سازد ومحجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم ورویم مشغول فارغ

رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن لو بهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل التحقیق بود وبرهان اهل توحید ودر فنون علم آیتی بود ودر اصول وفروع مفتی وهیچکس را از مشایخ بیش از او در اسرار تنزیل ومعانی وتاویل آن کسی شرح نکرده است وآن لطافت بیان کسی نداشته است که او را لکمالی عظیم بود

وجمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و جز او را به تصوف
مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقل است که روزی جمعی بصومعه او
شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت
مرا حالتی پدید آمد از خجالت که در صومعه میگشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت
در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش
بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند
که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین هر شبانروزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سالست که میخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
سر غفلت میخواندم نقل است که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی با آسمان میکرد و میخندید تا نه پسر شان را
بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
شفقت پدری که تو ئی نه پسر تست را کشتند و تو می خندی و هیچ نمیگوئی گفت جان
پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و می بیند و می تواند اگر
خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی پیدا مد گفت ای پیر چرا
این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی نقل است که روزی با
جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر
از حساب جنید گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر
از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب
بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کردانیده است و بنده
از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب کرفتار شده است اما در فقر سر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذر می باید
خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانکرتر بود از حق
دورتر بود که درویشیکه توانکر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس درین توانکر مغرور
توانکری بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مرده کانند که ایاکم و مجالسة
الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه با پانصد سال انتظار
باید کشید از عذری که اهل آن با پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چکونه
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیکبارکی انقطاع
توانکری کرد کجا توان کفت که توانکر از درویش فاضلتر پس قول جنید است
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را کفتند که صوفیان را چه پیش آمد که الفاظی
اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و از زبان معتاد در آن ترک کرده ابن
عطا کفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز اینطایفه آنرا بدانند از آنکه پیش ایشان
عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
کلماتی لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین
علم آنست که کفته اند هر چه بکفته اند مکو و هر چه بکرده اند مکن و کفت مرد اسرار را که جویند در
میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نیابند در میدان توحید اگر درین سه
میدان نیابند طمع از دین او کسسته کن و کفت که بزرکترین دعویها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
انبساط [illegible] از [illegible] ست در و [illegible] و کفت شاید که التفات کنند

بصفات و در صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد
که سخن گوید و گفت هر که خود را بآداب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت
منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل باشد و از فرمانهاء او و از معامله او و گفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها خود را
در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و
گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
سال در شیوه نفاق قدم زند و در اینمدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر
از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقدها عقلی است
که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از و عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی
است که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور شدنست و ایستادن
براحوال بدنیست از تحول احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل او بهمت بود
بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود باخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بازر بود بدنیا
رسد و گفت هرچه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را
تجارتی به غرو غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و
شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آن اند و گفت دلها را شهوتی است و
ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت گفت سرشت نفس بربی ادبی است

و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و
بنده را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هر که فرمان او کشاده کند در فساد با او شریک بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل
خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
گفت اتصالی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلتست استعانت و جهد و ادب
از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس
بود و انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر در گذارند و صدیقان را بچشم
زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاک موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول
آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که تنهای
ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو
و بسبب اتصال دلهای ایشان بدو ایشان را بصفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود در بوبیت در سر و صفا
آن نفس زندان بر وی حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر
اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت ندامت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

همان نجابت بود که هرکه او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت
آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند کرد تا نبیند و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت
زندگی محبت بذل است و زندگی مشتاق با شک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب همت با نقطاع از نفس و این زندگی
سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوئیم باطنش همه
توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید
گفت که سی سال است تا بایزید را میجوییم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبان
از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من درنجم
که نبی مرسلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و
هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایتست و
چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را
حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم
یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصافست تا نشان ارادت نماند و همه اندوه گردد
و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت برخاستن
مجانبت میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون
از این هر دو دور نماید هیچ دور نماید و گفت هر که او را توبه بفعل درست بود توبه او مقبول بود
و گفت عقل آلت عبودیت نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای توکل
بود بر خدای بر توکل خویش نه برای فتنی دیگر و گفت توکل حسن التجا ست بحق تعالی و

نسخه خطی

وصدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
سبب باز نگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست
ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و انس و گفت رضا نظر کردن
دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست
داشتن از خشم است و گفت رضا آنست که دل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه ببیند
که آنچه در وقت من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر ببیند که آنچه
مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او
نگاه داشتن حدهاست و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدای حقیقت
و انتهاش کدامست گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار
گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت و گفت ادب
ایستادنست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند
که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند
از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند
که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازهٔ عصی
آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما
بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال
من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت
عزلت خواهم گرفت گفت تا که خواهی گفت چون از خلق ببری آمر و گفت پس چکنم گفت ظاهر
با خلق میباش و باطن با حق تعالی و روزی صاحب خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند بگرسنگی

و گفت نفس نیست که در جوار قائمست دوام معاصی و دور شده باشد

و گفت قرب یافتن بتقوی و مفارقت کردن از نفس وصول است و یقین

و گفت تصوف آنست که با حق مطلق باشد و معنی آن بود که بجا آرد شد ...

و گفت که حق محتجب شد از خلق محتجب شد ... پس ایشان را محجوب کرد ...

موم

صوم و بعضی گفتند که بمداومت صلواة و بعضی گفتند بمجاهده و بعضی گفتند بمحاسبه و بعضی گفتند
ببذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش **نقلست** که
که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی‌تر بود چون
عثمان درآمد پای مبارک گرد کرد **نقلست** که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با
خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا
او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند
تا بمیرد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت **قطع الله یدك و رجلك** یعنی
خدای بریده کرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود
تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد
بایستی که او را دعای نیک کردی اما محمد بن حسین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم
بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بود دیده که بلا و
چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او براند و او در میان نه بود مرا چنان می نماید
که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجهٔ شهید یافت از درجهٔ خواری کشیدن
در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه به
رحمة الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن دردام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود
و باقی حق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود و در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود
و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت نقل است که درویشی در بادیه
رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید در درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد
و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از خرقه رقی بر جامهٔ خود دید دانست که
شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است
بیرون از هرچه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده است لیکن
دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت
رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف‌ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
از شهوات و قوی‌ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای
تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت
بر آن و گفت راضی نیست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه
کفایت است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست و کفایت
درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردنست بر املاک و اسباب
و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که
در دل تو خطری بود اعراض کونین را یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست
و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است
و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده بتقوی آن پرورده معنی
آن مخلص محتاط یوسف اسباط از زهاد و عُبّاد این طایفه بود و در تابعین نظیر او کسی
نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و
برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که تا بازار از کسی چیزی
میخریدهٔ آنکس بدانگی میگفت و تو شش تسو خواستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما
در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر که را فضایل نزدیک او دوستر از گناه
بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من
میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر که را درم و دنیا در
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم
و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
داده است ترا و مراقبت جائی که هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و ساختگی
کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه
از خانه بیرون آئی و هر که را بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
جزای عمل بسیار دهند و اندک تواضع را جزای اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

وآنست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در
رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هرچه بتو رسد برآن شکر کنی و خشم فرو خوری و هرجا که باشی خوی
با خدای کنی و بر تو انگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال و
ترک گرفتن با بطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحرمات و شتافتن بخیرات
و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت
و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در
مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی
آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الا با مینی بخدای تعالی و گفت علامت
ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و
تفتیش کردن و از تشویش حذر کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مدد و مدت
کردن بر رضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با امانات و روی گردانیدن از موضع آفت
و دور بودن از طریق عادات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز
است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت
ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مرد را بر
انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن
چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن نکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صدق
را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهانی گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را سه چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان
کرده است و ایستادن برآنچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن کار بکون و تعلق گرفتن
دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است لاجرم هرچه
از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول حقایق
و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل بندی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود
مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او
نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دایم نشستن بخلوت و طول وحشت از مخالطت
و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و خنک شدن در تحمل طاعت و گفت علامت حیا
انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از
آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذرخواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست داشتن مرگ در وقت
راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن
در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر
حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن
در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد
مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود لطفی غریب داشت

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت
و مراقبتی بر کمال و کلامی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمرو
ابن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست** که یکساعت
از عبادت و مجاهده نیاسودی و ندیدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
بسر سرش ندا آمد که یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار **نقلست** که کسی با وی
گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
فرمود و یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
در کار تو متحیرم مرا دست گیر آمرد گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او
گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک منک پناه
میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بشخصی در نظرم خوش آمد طپانچه از
هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را
طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است
و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین
بلا نزدیک او نعمت گردد و رخا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم
خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ ماهیتش

نشنیم
که بحر بستی را
طپانچه لحظه
لحظه

نخواند الّا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و بعبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد او مدّعی کذابست و گفت شادی
در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی بیاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه
دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق ازو بیفتد که هیچ چیز یاد
نکند با خدای مگر آنچه خدای را باشد فرمود افضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
و گفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد
مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال
و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق و گفت جمع بعین حقیقتست
از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقتست از باطل یعنی هر چه دون حق
است باطلست به نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع
آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
گشت در ما بعد و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بدیشان
و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
جهت آنکه نه بیند منع و عطا الّا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
بود که جبرئیل به آن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و نیز نمازی هیچ چیز را نمیدید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل او فاتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش روند خبر نیابند و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشانرا مجروح کردانند الم نیابند. و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد تیر رسد و باندک حرکتی از جای بروند واز وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك أمة قد خلت لها ما كسبت پس باخر فرات قلوبست بودایع خصوصی از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربكم قالوا بلى والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن اضطراب مجذوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ ببزرگی او مقر بودند و اورا از فنون محبت سمنون رح محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و آن از اقران جنید بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ اینطایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خدا است و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازیچی اند و در محلی که طالب آن آشنا شد زوال بر آن روا باشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما

ن
شیفته

نسخه
نازل
اند

مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیلها کرد و گفت که با شما میگویم
سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره
میشدند و می افتادند **نقلست** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا درآمد
و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقارش روان شد پس بیفتاد
و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت
را بخواب دید و دید که علمها نصب کردند از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قومست گفتند از آن محبان
آن قوم که یحبهم ویحبونه در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت
یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت از آنکه تو از این قوم
نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز
داد که تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو
کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت یا خدا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است
گفتند دخترک از بام درافتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات میگفت الهی در
هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیمم بود هم در زمان دردی بر وی
مستولی شد چنانکه جانش برخاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند
ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده
بود اما صورت حال او در صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چیزی

توانی مگوی نقلست که یکروز این بیت میخواند بیت لیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هرچه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدبیرستانها میرفت و کودکان را
میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما نداد سمنون
گفت بیا تا بجائی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند ما رکعتی نماز کنیم پس بمداین
رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر جای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدو رسانید و ورا افتراها کرد و فر
صت میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی
عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوی
تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و خلیفه را بروی
متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانکه هیچ سخن نتوانست گفت و چون
شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون
را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام باز گردانید چون غلام خلیل آن حالت
را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره
در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

نسخه: لیس لی فی سواک حظ

غلام خلیل را خوره در افتاده است گفت همانا که یکی از ما رسید کان طریقت تهمت
در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
با عمال او را میکرفت خدایش شفا داد با این سخن با غلام خلیل رسانیدند که فلان
شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیاوی پیش
اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که این طایفه تا بچه حد است
که آخر مردان بمقام تو به میرسانند خودکسی که اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از و سوال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی
است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا
و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بودند لان النبی علیه السلام قال المرء
مع من احبه گفت مردنا آن بود که دوست دارا و پس در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت
توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محب را ببلا مقرون
کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند هزیمت شود پرسیدند
از فقر گفت فقیر آنست که نفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چندان
وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو
از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن متن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رح
از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر نجد بنهادی

شایسته معروف بود و از حیره نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت
داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد **نقلست** که گفت
سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی
گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس
بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده
درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز کردم او بود
و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار **نقلست** که مرتعش روزی
در محله از بغداد میرفت تشنه بود در خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه
آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند
خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند ولی شربتی آب
هول گران باشد آن خداوند سرای خواجهٔ معتبر بود و او را می شناخت گفت ای
شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت و
دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامهٔ نغز
در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه
فریاد برآورد که خرقه من بیارید آن جامهٔ گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه درپوشید
و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرّم ندا کردند
که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی
لباس آشنائی از باطنت برکشیم **نقلست** که او را گفتند که فلان کس بر سر آب
میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن بود که
در هوا پرد و بر روی آب برود **نقلست** که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون
روزی دو بماند بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز را از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعتی فقرا را

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که نماز
که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قُل بِفَضلِ اللهِ وَبِرَحمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَليَفرَحُوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است برسید ند که بنده بچه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه خدای آن را دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس نسخه و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن خدای را
بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروف است که معروف او را
صید کرده است تا مکرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش نشاند و گفت نسخه درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت
مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد حرکت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که نمایب گرداند صاحب آن را از گفت
و گوی و می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او منیست شود
و گفت این نسخه مذهبیست همه جد بهزل قطعاً آنچه نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او
شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی باز گذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

نسخه
تا بهشت

نسخه
و این مذهبی است همت بخدا ... نسخه نکرد

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه
بود و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند و از
عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و بو عثمان حیری گفت که محمد فضل
بلخی سیوم مرد آنست و هم بو عثمان گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر
من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز
کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان
باز گیر (نسخه) **نقلست** که از وی سؤال کردند که سلامت صدر در چه حاصل آید گفت
ایستادن بر حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه
عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدر و تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد
که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین
تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه
صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین
الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه
او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دیدن ثبات نماند تا با آفتاب
دیدن خو کند و چنان شود که با آفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند
کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود بخانه او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد
تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد
از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشه
خاطر در دنیا نگرد [illegible] در روی منکر او مرید طریقیست و گفت اسلام بچهار چیز

مسلمان مرد نیست ستوده مرد نیست

[illegible]

از

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدآنچه داند دوم آنکه عمل کند بدآنچه نداند سیوم آنکه
نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمانرا منع کند از آموختن علم وگفت علم سه حرفست عین
ولام ومیم عین علم است ولام عمل است ومیم مخلص هست در علم وعمل وگفت بزرگترین
اهل معرفت مجتهدترین ایشانست درادای شریعت وبارغبت ترین درحفظ سنت و
متابعت وگفت محبت ایثارست وآن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل وشاد بودن
بدان ودوم انس وتعظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشتغال واز هر قاطع که هست باز بریدن
وچهارم او را برخود برگزیدن وبرهرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان
اباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب
الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق این است که محبت ایشان بر معنی ایثار بود
بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم
وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود وایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد
در دنیا ترک است واگر بتوانی ایثار کنی واگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابو الحسن شیخ بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله
علیه از جوانمردان خراسان بود ومحتشم ترین اهل زمانه وعالم ترین مشایخ در طریقت ودر
تجرید قدمی ثابت داشت وابوعثمان وابن عطا وجریری را وابو عمرو دمشقی را دیده بود و
سالها از شهر برفته ودر عراق می بود وچون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا بنشابور
رفت وعمر آنجا گذاشت چنانکه بر همه موسوم گشت نقل است که روستائی
خری گم کرده بود بیامد ودامن ابوالحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابوالحسن گفت ای
جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست بر داشت وگفت الهی ما

از وی باز خر در حال خر پدید آمد روستایی عذر خواست و گفت ای شیخ من ندانستم که تو
بزرگی لیکن خود را بر درگاه او آب روئی ندیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود
من برآید **نقل است** که روزی می رفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی
قفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروفست
چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آنچه از تو می بینیم از انجا
که آن رفت غلط نبود **نقلست** که روزی در متوضا خاطرش آمد که این
پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من
بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
ترسم که نباید که شیطان راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت دندانم
فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از و
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و بی حقیقت و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل
است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی را هم موافقت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد
و گفت اول ایمان باخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از
پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی ورا رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی ازو دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاهدارد از فتنه تو

نقل است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی بوالحسن را
در خواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه
رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اثری بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کرده‌اند مذهب او
بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب همت
کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
خوانده‌اند و صحبت بوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم بمناظره امیر یحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا هر سه به
طلب علم روند چون عزم مصمم کردند مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بیکس و
متولی کار من توئی مرا بکه میگذاری از این سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد و آن دو
رفیق برفتند چون چندگاه بر آمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی

گوشه درآمد و گفت سبب گریه چیست او حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا
من ترا هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال
او را سبق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی
و ابو بکر وراق گفت که هر یکشنبه خضر علیه السلام پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او
نقل کند که روزی محمد حکیم رحمه الله مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را
باشد بالا و برفتیم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن
بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون
ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا آسمان طعامی پدید
آمد بخوردند شیخ سؤالی کرد و آنمرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون
زمانی برآمد بترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آنمرد که بود گفت آن تیه بنی
اسرائیل بود و آنمرد قطب المدار بود گفتم بیک ساعت چون به تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت
یا ابا بکر ترا با رسیدن کار نیست و نه با نارسیدن و چگونگی نقل است که گفت
هر چند با نفس بکوشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم
و دو کسی را گفتم تا مرا دست و پای بر بستند و برفتند آنگاه من پهلو میگشتم تا خود را در
جیحون اندازم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بر کنار
انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت
که من از خود نومید گشتم ببرکت آن سر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایستی همان ساعت از خود غایب

شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت وابوبکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف
خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد
که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم
که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق
بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت
حق که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم این طایفه تصنیف کرده بودم که کشف و تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر علیه السلام از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
فرمان او آورده بود و حق تعالی آن را فرمان داده است تا بدو رساند نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت
و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی
بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا را بخواب دید
نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه
او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار بیرون کند گفت
باشد که خود برود آن روز هشتاد بار بسر آن سگ رفت که باشد که خود برخیزد و
بچگان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مسامحت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او در میان بند و آن زاهد از جواب
سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل است که

از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما بیازارد آن روز با ما هیچ
نشسته کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده‌ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی
الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل است
که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامهٔ کودک شسته بود و طشتی پر
از بول و نجاست کرده و شیخ جامهٔ سپید شسته پوشیده بود و روز آدینه بود بمسجد جامع
میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت
شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که
کشیدی مرا دیدی نقل است که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در
مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد در عقب او روان شد و با خود
گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند راست است یا نه شیخ بفراست دانست
روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تازیانه است
که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نه طلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته
اند اما اگر خواهی که ستر همه پیش تو بنهند ستر خلق بر خلق نگاهدار که هر که ستر ملوک را
ضایع کند سیم ستری را نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را
بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد روزی آن زن
خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون
من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و برفت
بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
یادش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث
پر معصیت در جوانی این در خاطرت نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه زهی آه عظیم اندوهگین شد و سه روز در ماتم این معنی بنشست
بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست
که در روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
که مدت ما از دنیا دورتر کشید و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری
آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصان است
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از
من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم که ای محمد این سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید درآید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک
عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را
بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجای فریفته شود و بر پشت شیری او بجهد و برگردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
او را بدام نتوان آورد نفس که بفضاء توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که بدام
او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت
خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس

ظفر یابی و ازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان لعین در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم ترمذی نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس لعین برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را برنجانید
که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره
از درختی در آویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لعین خناس را آواز داد در حال اعضاء او با هم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست
دیگر باره ابلیس لعین بحوا سپرد حوا گفت بمن مسپار که آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دیگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعین می بری و
سخن او می شنوی و آن بچهٔ او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لعین دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دیگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعین نشست آنگاه ابلیس لعین حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس لعین باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصودم بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ
النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هرگاه یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یکدرم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند

بروی هیچ نمانده باشد چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یَجْتَبِی اِلَیْهِ مَنْ
یَشَاءُ وَیَهْدِی اِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ اهل اجتبا آن قومند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن
قومند که بانابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از ایشان را
ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجائی برسد که مجذوب
افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و مهتر جمله اولیاء بود چنانکه
چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب
که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
در رویای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو بیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدرم از حرام
بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیا
آنست که در اصول علم سخن گویند قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمتست و حکمت علما اینست این علم
بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی بود
گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود
که خدای دوست ندارد که عیش را بر ویتیره گرداند و گفت نصیحه مشغول بذکر او چنان باید
که بود که از وسؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغیان فهم کنند
گفتند بلغیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است
که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هرکه در طریقت افتاد
او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هرکه از چیزی ترسد از و بگریزد و هرکه از
خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت و دوم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار خیر بی
نیت درست نیاید و گفت هرکه همت وی دین گردد همه کارهای دنیا وی به برکات
همت او دینی گردد و گفت هرکه همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
گردد و گفت هرکه بسنده کند از علم سخن بی زهد در زندقه افتد و هرکه بسنده کند بفقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هرکه باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت
پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و صد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده هست مرد را آن
عیب که شادمان کند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که رهگذری و مقیمی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را کمالی معلوم
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
سخن صورت میخواسته است که دل بعضی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات واکمل التحیات

در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر
وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و تقوی متمام بود و در تجرید
و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب
الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخ
می بود و از یاران خضر بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیارست و مریدان را
از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبرست در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت درست
گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در
آرزوی خضر بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی
پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید براو سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم
پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که
مرا بینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر
چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه
کارها شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز او را
دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن
چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی **یَوْمًا یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیبًا** آن روز که
کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و میگفت
ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و
تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

هیچ اثری نکرد نقلست که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
کسی دزدی کرده باشد یا بگناهی بزرگ موسوم شده نقلست که کسی بزیارت او آمد
چون بازمیگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر
هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان و گفت در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت
تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش
نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت
و گفت وقتی دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیاء علیهم السلام بودند و سر
غوغای آفرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هرکجا بلائی و اندوهی بود بسر
ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم
مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلائی آرم و گفت مردمان سه گروهند
یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود
و چون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه
شود و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهواتست چون هوا غالب شود دل تاریک
گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد
مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه گرفت و کسی از و وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن
و کاردی برگیر و زبان را ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آید و
گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر
گردد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا اند
و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او
خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد از دل او دو چیز میخواهد تعظیم فرمان حق و
شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از
اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق دو چیز صبر در حکم
خدای و حلم با خلق خدای و گفت هرکه بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری برو
عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند
غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعین گوید که
من بدین ابلهی نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم اول او را بشهوات حلال
حریص کنم چون بآن حریص گشت و هوا بروی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر
شد بکافری وسوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی
نجات یابی و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعین پس دنیا
پس خلقان با خدای موافقت کردن بهرچه کند بپسندی و کار باشی با نفس بمخالفت با
شیطان لعین بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات
نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشتغال گردان واری طمع فکرت و
عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبر جمیل و گفت اصل
آدمی را د آبست و خاک کس بود که آب برو غالب بود و او را بلطف ورا بایست
باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک برو غالب بود
او را بلکه باید کوفت و بسختی ببایدسرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت
حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرد ابید چون
همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

بیابان مفت تا طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از چیزی که موجب حیاتست خبر نیست وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست وگفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان را از خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست وگفت بامداد برخیزم و مردمان را بینم دانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده هست و هرکه بامداد برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده هست و هرکه بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده هست وگفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان خدای هست و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس است وگفت یقین نوری هست که بنده بدان منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف هست زا و ها و دال زا ترک زینت هست و ها ترک هوا و دال ترک دنیا وگفت یقین فرود آرندهٔ دل هست و کمال ایمانست بدو وگفت یقین بر سه وجهست یقین خبر است و یقین دلالت و یقین مشاهده وگفت هرکرا معرفت بخدای درست شود هیبت و خشیت بر وظاهر شود وگفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت هست و نگاهداشت حرمت وگفت توکل فراگرفتن وقت هست صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد وگفت هرکه کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هرکه از جهت زمین بیند متحیر گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمهٔ حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی بر ایمان نمرده هست دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم همه نامه سیاه شد و چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناه را بر تو پوشیده ام و از کرم

نسزد که درین جهان ترا سوگنسم اکنون عقوبت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن
خزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع
و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وی کسی نبود چنانکه روزی
ابوعلی ثقفی رح سخنی می گفت عبدالله رح گفت یا ابوعلی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست
ابوعلی رح گفت تو ساخته باش عبدالله رح دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت مردم
و در حال بمرد ابوعلی رح منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابوعلی رح را علایق بود و عبدالله
مجرد بود و سخن اوست که گفت ابوعلی ثقفی رح وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
گفت از هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری **نقلست** که کسی
روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنگه گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی
آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به ضایع کردن
سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آن وقت است
که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازمت
چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندانکه از کثرت و لایت بدو احتیاج
است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و
یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی
میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در

کلام آید وگفت هرکرا محبت دادند فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است وگفت خدمت ادب نیست
مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت وگفت ما با دب محتاج تریم که به
بسیاری علم وگفت هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر وواجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار گردد ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند وگفت واجنبنی وبنی ان
نعبد الاصنام وگفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیحت دعوی ظاهر
گردد وگفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود وگفت هرکه محجوب گردد بچیزی از
علم خویش هرگز عیب خویش نبیند وگفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود وگفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت وگفت هرکه مشغول شود بما فات
گذشته ببفاید نقد وقت از دست بدهد وگفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او عیان
است در حال از مقام و وقت خویش وگفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر
با وصاف ربوبیت بر آورده وگفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری وگفت هرکه طمع
عبودیت چشید او را عیش نیست وگفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بحکم اضطرار
وگفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب
از دست بداد وگفت هیچ چیز نیست در کیسه خواری بندگی و خواری سوال و خواری رو
بخشیده است وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین والصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده ندید است تا بنده
بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند وگفت هرکه سابقه نفیس
خویش از نفس خویش بر گیرد عیش خلایق در سایه او بود وگفت تفویض با کسب بهم بهتر
بود از خلوت بی کسب وگفت هرکه درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هرکه
از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد وگفت اگر درست شود بنده را یک
نفس در جمله عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند وگفت عارف

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **نقلست** که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بها دهاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد بن اسود گفت او را بخواب دیدم که گفتند عبدالله را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواهد مرد با عبدالله گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بی خویش آن دانندهٔ عیوب آن بینندهٔ غیوب آن خزانهٔ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب ابوتراب و قرین جنید بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در طریقت و عمرو بن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت علی سهل همه را بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعانیهای بشریت بود و هرکه در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند معنی یافت سخن بگوی گفت هرکه پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب بر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن ذرها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضهٔ ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خطوری بود که گاه

بیاید و کاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدایرا میخواند و می‌داند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت تو انگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصیتی کند که دل چیست یا چگونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانها است اما دور است از آنجا که حقایق است نقل است که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من حجامی اولیاء خدایرا شهادت تلقین کند وا خجلتاه و زار بگریست رحمة الله

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

نسخه و گفت از وقت آدم تا قیام ساعت آدمیان میگویند دل و دل و من دوست میدارم

عجائب

و شبلی

وشبلی را پیش جنید فرستاد از بهر حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را
تحرم داشتی وابو حمزه بغدادی در شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج
کفتند آن بود که وی از مولد خود بسامره رفت بعزم حج کذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون
آمد مرقعی پاره پاره داشت ابر ورنک او سیاه فام بودی شخصی او را دید کفت این ابلهی
می نماید او را کفت تو غلامی کفت آری کفت از خواجه کریخته
کفت بلی کفت من ترا نکاه دارم تا بخواجه سپارم کفت من
عمریست که در آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد کفت حالیا بنده منی خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف نکرد و همراه وی
بخانه او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرکاه که کفتی یا خیر کفتی لبیک تا
مرد از آن کفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
او مشاهده کرد کفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بنده من نیستی پس از آنجا
بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید کفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر
خواندندی و کفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من آنرا بکردانم نقل است
که کاهی جولاهکی کردی و کاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی و
چیزها پیش وی می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن کفت اکر سیم مزد
بیارم و ترا نیابم بکه دهم کفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد و شیخ حاضر نبود بدجله
انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
از وی نپسندیدند کفتند او را بنا ریچه مشغول کرده اند بهمه نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان ع را نبود نقل است که
کفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه
بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید بر در بود کفت چرا خاطر اول بیرون نیامدی

وگفت در مسجد سی شدم درویشی در من آویخت وگفت ایها الشیخ بر من ببخشای که مرا محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی طلا از من باز گرفته اند و عافیت داده حالش بنگریستم یک دینار رش فتوح بود وگفت خوف تازیانه حق ست بندگانی را که بی ادبی خوکرده باشند بدان راست کنند وگفت نشان آنچه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نبیند نقلست که خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل بیامد خیر سر از بالین برداشت وگفت عافاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده مأموری و من بنده مأمور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای پلید شما باز رستم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن گنجینه مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و در ریاضت و کرامات و بسیار است و مناقب او بیشمار و خلوتها شایسته داشت و ابو تراب را دیده بود و جنید را دریافته نقلست که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد بهیچ التفات نکند و برین نهد بادیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهر بدو

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمانرا
بی ستون نگاه دارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما حلقی بد و نرسید زیراکه تنگیش
درست بود زمانی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش بنشست یکی می گذشت
بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و
گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابوحمزه گفت
توکل ازآن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بربالای چاه
نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار
بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دو دست در لب
چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابوحمزه گفت من بسر ابی گربه بگیرم الهامش
دادند که خلاف عادتست دست درزن دست در زد و برآمد آوازی شنید که یا
باحمزه الیس هذا الحسن نجّیناک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما
کسیکه هلاکت از او بود بر دست و ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
برفت نقل است که جنید بخواب ابلیس را دید برهنه گرد آن مردم میگشت گفت
ای لعین شرم از این مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنهااند که در مسجد شونیزیه
نشسته اند که جگرم را سوختند چون بمسجد شونیزیه شدم ابوحمزه را دیدم سر بگریبان
فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزتراند
که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سؤال کردندش از انس
گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که او را
از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

وگفت هرکه دوستی مرگ در دل گیرد هرچه باقی بود برو دوست گردانند و هرچه فانی است برو دشمن گردانند وگفت توکل آنست که بامداد چیز دا ز شامش یاد نیاید و چون شب درآید از بامدادش یاد نیاید یکی ازو وصیت خواست گفت توشه بسیار بساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله اولیا خدای بود و اورا با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود از وی پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر وگفت هر خاطری که شما را درآید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهود است این پیری بگفتم بر وی این سخن گران آمد گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا که این مرد را خبر ندهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هرچه در خاطر شما درآید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دینها گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس چیزی باشد با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را بر حق یافتم وگفت احمد مسروق است که هرکه بغیر خداوند

شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر کرا در خدمت خدای انس نباشد انس او
جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم
دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست
که بگوشهٔ چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل بنزد آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت
مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی
برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود
کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای
بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید
پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی که بنما
از آن تبرسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت
دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش از آن پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده
باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز
بر و پادشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی
رحمة الله علیه و علی التابعین و المحبین اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرقی
مغربی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و مشاهد و پیر با اعتماد
اصفیا بود و ولایتی شگرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او بعد لها بسیار

وحظی هشیار و در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم ونبود وانید و ابراهیم که از وفا سته
خود شرح دهنده کمال اوبس باشند ابراهیم شیبانی رح دوم ابراهیم خواص را و پیر هرو و بود
و او را کلماتی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجیب
بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او هر کجا که
یافتندی برای او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او
بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی
نقل است که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم
و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست نه
گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس بستر بگاه باند و مرا
گفت برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من بیخ مه
و مدتی در صحبت من بود و از اولیای حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
دیدم تر و تازه و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی چپ
و راست بنگر پس سر بردار تا هیچ می بینی جز خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از
من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود
که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهر چه بوی را خوانند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان ارضی

ایشان خداوند در زمین و رحمت خدایند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
وگفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد وگفت هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند وگفت زیرک نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سینا بوده است و تربتش هم بر آنجاست

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول الهیت آن مخصوص کرامت آن شیخ
جهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت
بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بحقیقت است
و سخنشان بر اسرار و مکاشفت وگفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و
محبت و زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خائف هیچ نیاسا ید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب
هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منورست
و محبت نور الانوار است وگفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت با فعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود
و با برادران نیکوخو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیامی تواند نمود

و بمراعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بهجت آن کس بود که معاصی ظاهر گرداند
که بروی فراموش کردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهده
خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن
بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چه بود مگر در گشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از
صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسران
و لام است و آن لوم است پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق
خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه
تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و
تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود و صاحب تمکین بود و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب علم و در مجاهده
و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
جنید را و ابو سعید خراز و نوری را دریافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود
تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف سواد دوازده هزار

حکم کرده بود و سی سال در مکه زیر ناودان نشسته بود که دراین سی سال هر شبانروزی
یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرده بود در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بسفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در بادیه حالتی بر وی پدید آمد که موجب
غسل بود گفت مگر بشرط نیامده‌ام از بادیه باز گشت چون بدر خانه رسید مادر را دید
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
بلی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو
نیائی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بود ابو الحسین مزین چنین گوید بادیه فرو رفتم بتوکل بی
زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم نشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و
راحله بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد بر من که ای حجام لا تحدث نفسک
بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفت مرا اندک
غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده
است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل بود و او بر حق
کار بدو باز گذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی
در انجا مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم با چهار یار درآمد و مرا در کنار گرفت پس
اشارتی کرد با بوبکر که او کیست گفتم ابوبکر بعمر اشارت کرد گفتم عمر بعثمان اشارت کرد گفتم
عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از ان غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با او
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المومنین علی مرا گفت بیا تا
بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب درآمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم
و ذره از ان غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی در صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزی

بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم
من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و می‌برداشت چندانکه آن
گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست درم از وجه حلال فتوح
بود نزدیک او بردم و بر کنارهٔ سجادهٔ او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم درین
بنگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده‌ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی
که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود
ندیدم آن زمان که درمها برمیچیدم **نقل است** که مریدی داشت مگر در حالت
نزع بود چشم باز کرد و در کعبه بنگریست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت
حالی بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فرود می‌آمد
وا و بکعبه بنگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود نقل است
که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر افکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد
و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته‌اند و احادیث استماع
میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخبار عالی املا میکند ابوبکر رحمه الله
سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالرحمن رض و از معمر و از زهری و از
ابوهریره رض و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا
باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی
دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری علیه السلام
خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر
کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدای را بسیار ولی هست
که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طراری در
آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد با

لجاج

آمد شیخ در نماز بود دار کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم چون وی را چنان دیده بودند
حال پرسیدند گفت گفتند مصلحت آنست که باشی چون از نماز فارغ شد او بنالید و
بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه بگفت شیخ گفت بعزت وجلال خدای که نه از بردن رنج
دارم و نه از آوردن پس گفت الهی برده با آورد و آنچه از وستده بود باز داد در حال دستش
نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوای ام گفتم
تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان و عالی زنی را دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی
گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم نیت
کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را بخواب دیدم و از و مسایل پرسیدم و یکشب دیگر هم پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفتم دعا کن تا خدای دل مرا نمیراند از هوا
گفت هر روز چهل بار بگو می یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلك
ان یحیی قلبی بنور معرفتك ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا با بعضی از یاران
شکایت کردم از گرسنگی و بسا زاری کرد کرده دیدم در می افتاده دیدم بر داشتم بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از و شکایت میکنی و کسی از وی
خواست گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد
آنست که هیچ دنیا به و دل شاد بود بنایافتن و جد و جهد لازم داند تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق
بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب را از اسرار ایمان
است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت مشاهدت است و گفت صوفی کسی

از طاعت او نزدیک او حجابست که از آن استغفارش
باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش گناه رجوع نکند سیوم گزاردن
هر فریضه که میان او و خدایست که ضایع کرده باشد و چهارم ادای مظالم خلق پنجم بگدازد
هر گوشت و پیهی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت
معصیتش چشانیده است و گفت اول وجد حلوا است یعنی شیرین و میانه مر یعنی تلخ
و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای
و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدا را عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا برگرفته
باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را زبان بدعا گشاده نکند
بعذر خواستن مشغول نکرداند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای
درست شود غنا بدو درست شود بجهت آنکه اینند و تمام نشوند مگر بدیگر و گفت دزدی
بوقت غنا و از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت
جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای ورا در وقت قسمت از رحمت دور
کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر که را نزدیک کرداند بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه دارد
و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
بود و گفت شهوت چهار دیو است هر که چهار دیو گرفتار دیو بهیم بود و گفت تن در دنیا
باشد بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت دین خدای مبنی بر سه قسم است قسم اول بر حق و
بر عدل و صدق حق بر جوارح است عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق [illegible] ظاهر [illegible] قال [illegible]

بالظاهر ابلیس لعین و ادریسؑ در عالم باطن بودند تا ظاهر نشد نه معلوم نشد که ابلیس بر باطل است
و ادریس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق
بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از نماقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل
نیست بر حق و گفت خدای را بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر
عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست
که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام
رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش
بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست
جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ الله آن محقق
لطیف قطب وقت عبدالله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم و در علوم
ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بدو بود شانی عظیم داشت و خاطری
خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و
پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو
کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد
همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو

درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن
عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در هر رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد بخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد
چهل چله پیاپی داشته بود در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری
خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست
و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان پیراهن
سفید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از
آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبود و سبکبار بود و سبک روح
و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت
طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و
از او سؤال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم
درد گرفت گفتم تا ترا قوتی پدید آید شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا
بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا که عزم حج کردم چون بغدا رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید نرفتم
چون در بادیه شدم رسنی و دلوی داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهوئی از آنجا
آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله را قدر از آهوئی کمتر
است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد آن بر سینه ختم

و روان

و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم
و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود
چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب
برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا آنجا برد
و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت
و در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران
قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم
تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و
قربان کردیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که
مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و بازآمدیم و
آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
سر برآورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکست و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با ایشان
نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف ما اهل
مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که
نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر برآورده گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانرا

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل‌اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت از
بهر تو آمده‌ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول صلعم فرمود که این اثر صدق و ریاضت
است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم که بیامد و مرا بسر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
و رفتن آن راه پیش نگیرد و پس از سلوک باز ایستد حق تعالی ورا عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف هم
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را صلعم بخواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن نقل است
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه برآمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند
و اگر نخواهد گو می نشین خادم گفت ای شیخ این چه سرست که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بیشمار در مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود و اکنون مقصود حاصل شد
نقل است که چهارصد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود
چون توبه کرد و حال او بکمال رسید و بدو تقرب میکردند دو دو سه سه در عقد می آورد اما
زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود و یک روز زنانیکه در عقد او بودند یکیک را
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را
ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد از وی سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانهٔ من می آمد

مرا خبر داد و من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ در آمد طعام پیش آوردم ساعتی در من
نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید
هژده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سؤال کردم گفت اینهمه از
شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من
آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت
بود. **نقل است** که او را دو مرید بودند یکی را احمد گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمد
که مه بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مه پیش قدم است و کار دیده و ریاضت
وافر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد مه را آواز داد
احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد
مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد که میان در بست
و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت
بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
و باعتراض پیش نیامد و بفرمان نگه کرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و
بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعهٔ باطن توان کرد. **نقل است** که وقتی شیخ را
مسافری رسید خرقهٔ سیاه در بر و شملهٔ سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن
غیرت آمد گفت ای اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز
آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز
پس می آوردند و درویش هیچ تغیر نمی کرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر
خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد باری خواری با تو کردند

و متغیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جائی دور عزم زیارت او کردند چون
بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانهٔ عضد الدوله رفته است ایشان
گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در
بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان
رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضد الدوله بردند و شیخ
خفیف رحمة الله آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفی را رها کنند که
بی گناه است پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن ما پیش سلطان
از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردمان کوتاه کند دست بباد دهد **نقل است** که شیخ را مسافری رسید
و اسهالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم
شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی
که لعنت بر تو باد شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد روز دیگر مریدان
گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و
حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از بینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار
کردند و بحیلت جهدی می کنند ابو احمد صغیر گفت با شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت
صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رغبت است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است
در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان‌ها و کوهسار
و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو و اندر تدبیر بود و رضا ازو در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب برو کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز
حق تعالی و گفت انبساط بر خواستن احتشامست در وقت سؤال و گفت تقوی دور
بودنست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است به
خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردنست
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زهد راحت
یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شاد
بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفت و گفت
یقین تحقیق اسرار بود بحکمت های غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود
پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و محتاج بود او را چگویند
گفت کذاب و گفت چیزی میخورید و خاموش می‌باشید و اگر درویشی از در درآید همه
فضیحت شوید **نقلست** که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
گریزپای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس پشت بند و
روی بقبله نشان تا شد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت
بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی‌خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار
گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و
التابعین اجمعین والسلام

در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در
مشاهدهٔ حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود
و برگزیدهٔ زمانه بود در میان اقران و واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهمه
نوع و کامل بود در راه به انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول
بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان را گفت که ولی عهد من
اوست و صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست
سال است تا پای در خلوت دراز نکرده‌ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست
که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد ابو
بکر کتانی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر
مرا قوت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی با نیز
بسفید دیدم چهل سال اصحابا دی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از
پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان
فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای
درویش بدعوت میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید
بیکر تو دانی گفتم مگر تو مسلمان نیست که با ما موافقت نمیکنید و آرزو می خواهید نشنیدم
و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را
صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل
بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست و اند هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده‌ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در
خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی
از تو عصیده خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
کنی و دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقلست** که در جامع بغداد درویشی بود که
در زمستان و تابستان او را جز یک پیراهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم
بجامهٔ نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مائده
نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان
نیی که آن قوم در یک پیراهن بوده‌اند و تو نبوده‌ای چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این
پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم
شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین
بود و اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود و آن نیز نماند قرن سیوم را معامله
بمروت بود و آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود و آن نیز برفت اکنون مردمان چنان
شده‌اند که معامله خود برهیبت میکنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات را
دل گرداند باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایده‌ها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق
مزه نیابد و ورا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیاد
از نهایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا را می‌بیند و
مشاهدهٔ صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است

از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهّاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلّات و محاربهٔ مریدان با منهی و لذّات و گفت دوام ایمان و پایداشت دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سرّش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس بادانش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت بدین اصول بشنیدن شنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول کریه تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد و را حضور آنچه نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق تعالی والله اعلم و احکم بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات

او غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود که هم در نهایت سوز و اشتیاق بود و
در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت در ریاضتی و کرامتی عجیب و عالی همت و
رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
معلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت
در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جمله
روزگار را و را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او انکار کردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر
و شیخ ابوالقاسم گرکانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
در کار او سری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود
بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی او را بسحر نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد
داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه
در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفتندی و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان
کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین
را اما تقلید در این واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی روا دارد که از درختی انی انا
الله بر آید و درخت در میان نه چرا روا نبود از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان نه

و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه
اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی
بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید قرمطی و او ساحر بوده است و در شهر واسط پرورده
شده و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من
و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم عقل او ورا هلاک کرد و اگر
او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا
بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی
اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر ازو یک سخن بصحرا آمد که گویند آن حقیقت بود
چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردانیده اند نه از جهت مذهب
و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سر مستی او پس این بار آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله تستری بود پس قصد بغداد کرد و
اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تستر بصره شد پس از بصره بدو خرقه رفت و تعلق
بعمرو بن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد
پس عمرو ازو رنجیده شد حسین آن کتابه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد
نزدیک جنید آمد و جنید بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس
قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد
و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی
سر دار حسین گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه
نقلست که بزرگانی که بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامه صوفیان
بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامه
ائمه در پوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و

بود و در بعضی
نسخ ابو عثمان
۸ ه بوده
ام

فتوی بر ظاهر است اما باطن خدای به داند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که
پرسیده بود نیافت ازان سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را برگرفت و به
تستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او هیچ سخن
اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو بن عثمان
در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابنا
دنیا مشغول گشت و او را هیچ یکی بود و پنجسال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
خراسان و ما وراء النهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد
و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص
و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتندی پس
ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
سفر با او بسیار رفتند چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد
تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهند و سیستان شد و از بخراسان آمد و ما وراء
النهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابو المغیث نوشتندی و
در نامه چین ابو المعین و در نامه خراسان ابو المهر و در نامه پارس ابو عبدالله زاهد و در
نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل
در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی
متغیر گشت و از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف
نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کردند و بر وی روزگاری گذشت

که عجبتر از آن نبود و اورا حلاج از آن گفتند که یکبار با انباری از پنبه بگذشت اشارتی
کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقلست که در شبانروزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه داشتی گفتند درین درجه که توئی اینهمه
رنج چیست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نکند که دوستان فانی
صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفته است
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام
و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز گذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده نقلست
که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
بود روزی بستم از وی بیرون کردند شپش یافتند وزن کردند یکی از و نیم دانگ
سنگ برآمد نقلست که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید که گرد او
میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که
دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما میگردد و رشید خرد سمر
قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار
صد صوفی روی به بادیه نهادند چون روزی چند برآمد گرسنگی بغایت کشید
اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید وصف کشیدند همه در
پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا گرده گرم
بهر یکی میداد تا چهارصد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند
خواجه ما را رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بجنبانید همچنان درختی
بیفشاندند چندان رطب زو بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه شیخ پشت بخاری باز گذاشتی رطب برآوردی نقلست که طایفه در
بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست بکشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

ویکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان نهاد گفتند ایها الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد
و بادیه همه یکی است و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت دران
عجب ماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود تا گاه بعد از چند گاه آن طبق رابحرفت
برپی برفتند باصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آنروز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب ماند و
مرید او شد **نقلست** که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا
بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضاء او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی
کناره های آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان
کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم درافزای
و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکردند او سر بر تل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند بخلوت نفسی بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و
گفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
آنست و بس **نقلست** که یکروز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی
خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و
خواه بناخوردن فنا در توحید کی خواهد بود **نقلست** که گفت مرغی را دیدم از مرغان
منصور گفتم تو بکدام پر می پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی رسید **نقلست** که حسین منصور گفت

ابلیس بگذشت موسی علیه السلام ما دید موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون بدار خواستی
گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم
ازو پرسیدند که در موسی چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق گفتند معنی این
چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروانند در آید بر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل بود وا
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست
و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدمست در رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با الله و گفت صوفی وحدانی
الذاتست نه او یک کس را داند و نه یک کس اورا و گفت صوفی آنست که اشارت
از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت
عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را گنگ گرداند تا هیچ خاطر نماید ورا مگر
خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مؤمنان هدفهاست و تیر انداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق درو اثر
نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند ولیتر از
خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان

گویا هلاک دلهای خاموش و گفت دعوی ره علل ستر است و افعال در شرک است

است و حق مباین است از جمله وَمَا یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللهِ اِلَّا وَهُمْ مُشْرِکُونَ

و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی

از ازل و ابد و هرچه در میان هر دو است از حدثست اما که بداند لِمَنْ کَانَ لَهُ قَلْبٌ

اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِیدٌ و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا الیقین خوانند

هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مقسوم شود

انبیا و اولیا جمله روی بوی آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در

طلب بلاهای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات

بندگی فرا رسد و بجای آورد آنرا ذکر دو و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه

نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت مرید

آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر

اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا سینه مرد است فردا این

صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و

آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تا زده

داغ انبیا را بازداده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست

دعا دراز تراست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول

نیست دست دعا بدامن وصول بیش نرسد و آن شرک راه مرد است و دست

عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی بیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهی

دست سعادتست و گفت آن حال که بیک سوی کوهی را از جای برداری تو

برداشته عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک خلله که بیک

سوی از خویشتن حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت فضل است بشریت

ازو وزه متصل است بدو و گفت او آنست که بتجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب
کردد در آسمان و زمین از آنچه خواهد پس بر تو باد که مغرور نکردی بخدای تعالی و نومید
نشوی ازو و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن
و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد
کند یا گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد از وظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات جان است و گفت ترا نها که محجوب کرد
ایشانرا اگر آگاه کنند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب کردد از معمول و هر که معمول بیند
از رؤیت اعمال محجوب کردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال اند
پس میکردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال است بر ایشان
تا احوال ایشانرا میکرداند نه ایشان احوال را نقلست که از صبر پرسیدندش گفت صبر
آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی
نکرد نقلست که بکرد از شبلی نزدیک او شد تا او را بزند و گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما
قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را
نزنند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر بی
بی شمار پدید آمدند و کارها عجایب ازو پدید می شد و زبانها در وی دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند
که بگو هو الحق گفت بلی همه او است و لیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر
محیط گم نشود و کم نکردد جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت تن زنید تا بکشندش

ازین و بکردند و آهی نکفتند

در وز تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش نزدیک
معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس بزندان باز داشتندش یکسال اما
خلق پیش او رفتندی و مسایل واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
پنجماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا ره و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا ره و
کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که
گفت گو عذر میخواه ابن عطا که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل است
که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند هیچ جای جمله زندان
بگشتند کسی را نیافتند دوم شب بیامدند زندان را نیافتند هر چند زندان طلب کردند
ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت
بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل است که در شبانروزی در بند هزار
رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
که یک شب در زندان سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند
چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر
خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و رخنها
پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی آئی گفت ما را با او سریست که جز بر سر
دار نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردم گفتند پس تو چرا ماندی
گفت حق را با ما عتابیست که با نشایدیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خاست
او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن باز آید بیرون آوردندش سیصد چوب بزدند هر چوب که

که ازان باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که
یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس شیخ عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می شنود و دستش سست نمی شد و ازان زدن باز نمی ایستاد پس دیگر بار ببردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند او چشم گرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق
درویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
پس آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او
ترا بچیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اولیاست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ذرهٔ ازان به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذرهٔ از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار می خرامید و دست افشان با سیزده بند گران
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا نحرگاه می شوم او نعره زنان
میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیئ من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف

نظم

بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب الراح مع التنین
بالصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف داد شرابی چنانکه مهمان مهمان را
دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز
شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و
آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او
میزری بر میان داشت و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه

گوئی در ما که مقران تو ایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و
شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقلست
که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها دراز مکافات
آن میکنند پس از زبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد
پس شبلی را او در آمد و آواز داد که اولم ننهک عن العالمین و گفت ما
التصوف ای حلاج گفت کمترین آنست که می بینی گفت بلندترین کدام است گفت ترا
بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداخت شبلی بموافقت را گلی درانداخت حلاج
آهی بکرد گفت از این همه سنگ آه نکردی از گلی آه کردی گفت آنها نمیدانند
معذورند و سختم می آید که اگر چه گلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس ابلیس بریدند دستش
دار و دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست از بسته آدمی باز کردن
آسانست مردان باید که دست صفات را که کلاه همت از تارک عرش در کشد قطع کنند
پس پاهایش ببریدند تبسمی کرد گفت بدین پای سفر خاکی میکردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون
سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید
تا هم ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم
که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم
مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ
کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضوء آن درست
نیست مگر بخون پس چشمهایش بر کشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی
سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی

آسمان کرد و گفت الهی چندین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن و از ین دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزه در دست چون حسین را دید گفت دهید سنگ و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین امنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خندهٔ بزد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به پایان رضا انداخت و از یک یک عضو او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از وی گردنی و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه بیش از آن تولد خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانچه آن دو کس را سر لشکستند خونش بما الله الله شد درماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت پس حسین بخادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش بر آورد و روی بغداد نهد بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب باز بر و اگر نه دمار از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فردا حسین منصور را

بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جملهٔ عرصات قیامت را برهم
زند نقل ست که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بر در او بودم و نماز میکردم
چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا
جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش واو آن سر را
فاش کردانید این ست جزای کسیکه سر ملوک فاش کند نقل ست که شبلی گفت آن
شب بسر گور او شدم وهمه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم
الهی این بندهٔ بود مومن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کردهٔ گفت خواب
برمن درآمد بخواب چنان دیدم که قیامتستی واز حق فرمان آمدی که این از ان کردیم که سر ما
با غیر ما بگفت و سری که او را در آب دجله با ماهی می بایست گفتن او با اغیار بگفت و
شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود
آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و
مرا بدانست از ان رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز
رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده
بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد
و شبلی گفت چون حسین را بردار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انانیت تو گفتی و یکی من
تو انا الحق گفتی و من انا خیر منه گفتم مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج
گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا
لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکو ست
رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر کوه حقایق آن ورای صفت قاضی واسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالیترین اصحاب و بزرگ همت‌تر از ولس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود و بواسط نشستی و همه زبانها گفته بود و در همه علمها مقبول و تا صاحب تصنیفی نبود به عبادت او بیرون نیامدی عجایب حقایق خاص داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب و کلماتی بلند تا به کسی را مجال نبودی که گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توحیدی که در جمله امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیباتر از و بیان نکرد نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردندی چون به ابیورد آمد قرار گرفت و مردم ابیورد برو جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد وقت فهم مردم مرو مراد طبع او قبول کرد و عمر آنجا بگذاشت

نقل است که

یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن و شب گواهی نتواند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم همی از دنبی مرغکی بر سر من می‌پرید بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من بانگ میکرد در صورت نگرستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از دست تقاضا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده‌ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت
سبب آنست که شکت منک عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان
بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچهٔ گربه در دهان گرفته من عصای
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بفگند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب
مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت
سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر
گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود تا که
آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این
حرکت ذرها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست
که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر
موحد است وگفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره
یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر
بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور
نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک
طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از تهمت حاصل آید و
همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان
دیوانهٔ دید های هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند
چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و
یک روز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند و او را می کشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ بر زد
که این چه سخن است که تو گفته که جهود معذور اند گفت از آنجا که قضا اوست معذور اند ❊
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد
در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا لابدش زیانیت گشت و غسل کرد شیخ گفت
شاد بدان باش که سخت فرا گیرند اگر فرو گذارند از تو فارغند نقل است
که شیخ وقتی به نیشابور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسید که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعت
دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبرکی محض است چرا غیبت نفرماید بدیدار
آفریننده و راننده آن نقل است که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه
بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست
گفت شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی
زنده است روا ندارم که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق
خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی
در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی تست خطاست و خلاف بهمت و هر جا که
ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدر
نبوتست و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که

رود در کوکبهٔ شرک رود ایمان بزرگست تا بجای اولی شرک صورت نپذیرد معرفت همچنین
و علم و حال و این خلق در دریای کمونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان بواسطهٔ انبیا
از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس
از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی نود در عدم و نور
چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیر است زبان محل نسخ شود و چون مرد بدل رسید زبان گنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت
بگردد اما عین بگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب
بگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند و در
صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زدهٔ حیات
وجودند و از مومنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد
بی جان براه فرو شود این طایفان معدومان بوجودند بیگانگان موجودان معدومند هرکه
بوجود زنده است زنده باشد که در مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد و کس را
زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی
التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه هر که با وجود خود خطبهٔ وجود او میخواند شرک خود
گواهی میدهد و هر که با وجود او خطبهٔ وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند
کافر است و هر که با خودپرستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را نا
دید و از خودش یاد نماند جان از شادی پر بدرید پردهٔ غیرت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت و نیابت ... او در خلق می نماید لیکن و دین کس ... عبارت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید
شناختم فزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر حقیقت و هم معدوم عبارت
محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن آنهمه
گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید
و صورت و خیال و حس و حیات جنین و خیمان اینهمه لوث بشریت اند و دنیا خبیث توحید از لوث بشریت منزه آمد وحده
لا شریک له این قضا میکند برقی از شعله هیبت الهیت تا با بشریت آن کند که عصای
موسی ع با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود میدارد
گوید شما صحرای وجود میائید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار
مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که ثنا و کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو
یکی ست و از آنجا که جبروت است افتقار و انکسار و افتقار خلق یکی ست این خلق آنجا که
قدرتست آشکار اند و آنجا که توحید ست منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
انکار قدرتست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و صمدیت معزول میکند و گفت در همه
آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل نیست دل معنی ست که خبر از آدم
و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و راست و جستار بر تو ببندد
و راهبر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ
گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودیکه در پیراهن وی ست آنرا قهر کند و جهد در
قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهره ما آئینه ساختند و در
پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو تحریم و بر خود

محکم

میگریم و تو در وامی نگری در خودی چند بیاری راه رفتن از وی بیاموز او بر راه تلف سر
نیفکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر اینحیث
بملامت هر دو سرای بر از در این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی
بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تیر انگنی و آن با نگار بر تو بیرون نیاید. تو آله‌ای تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او را باشد همه چیزها این پیش خود گم گشته و
گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوئی در راه دین
شرکست تا نه زبان ها اند که دید و چه دید و نه دید و زبانها را داد تا ما از خود بگوید تا هر چه
نسبت بتو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو. فقر میگویند است تلی عظیم
یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند. نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی
ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در وی و او را سخن نماند و او از آن
سخن گفتن خود آزاد بود و سخنی که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو
عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
میدهد تا او در غرور خودی باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
هر که سخن این گوینده بشنود چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هرگز از آن چشمه
حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز بخانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت
مسلم نیست درویش همه روز در روزگار ما بعصا میروند زیرا که نابینایاند و هر که داند که چه

میگوید واز کجا میگوید و ما که میگوییم این کس را سخن مسلم بود و چنانکه زنان را حیض ست مردان را
در راه ارادت حیض ست و حیض را مرید را گفت اند و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه با م طهر بود هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن با سخن آنکس است
که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده
که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
دل بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت در دست زبانه بینی بد و زخ یک دل
خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی چندان فایده بیش از
گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر آمیخته
یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
مقصود است باز ماند و این همه مقامها در عالم شریعت ست کسی را که بنور شرع روند زهد
و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت ست و منزل راه
روانست که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فراشانند بر درگاه روح پردها بر میدارند
تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانی که بر مرکب روح سفر کنند این احوال
و صفات را آنجا گذر نبود آنجا زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نماند این روش مردگان
باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری
دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
از نظر پاکست هر که را بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود بدیشان
نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود نشستیم بحکم کرم
و نمود را بر دامن عدم بستیم نمود بود که شما را نظر آورد نه نظر علت دید بود و گفت این خلق در
عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچکس این دریای عبودیت عبره نتوانست کردن

دیست

روند

چون سر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم
قبلهٔ انسان نباید راه رو نباید و راه اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیدهٔ صورت جز صورت نه
بیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث ورای این هستی و ورای صفت باید که از
دریای سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم
است فرو خورد آنگاه مرد روان شود ولا یبقی الدار دیار دولت
در عدم تعبیه هست و شقاوت در وجود راه عدم در قهر هست و راه وجود در لطف
و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم بینند
نه عدم هست عدم این جوانمردان بحو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و
محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک هست و وجودیست که
یکطرف او رقم حیات دارد لم یکن فکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد
چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی
اختیاری خود بیند بیان کردن بیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
این حدیث نه اشارت هست نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی
بدانی که در دریای هند و روم مجاهده هست و در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده که در
آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشوید پندارد که پاک شد
از رنگ برود اما همچنان نجس بود بیرون مرد گرود ... این مرد است آنجا که قدم این جوانمرد نیست
همه مریدان مشرک بند و بار ما را ذات راه مریدان برشکست اما نیز اضداد است و آن
کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد تقلید شک هست اینهمه حجابست

صح در دیار

بهتر در کارها آنست که مرید از برین بباید گذشتن و این تارها بباید بریدن در هر کار که
نفس تو در آن موافق باشد بادل برگیر از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است
آنرا بنگر که قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارد أُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ
سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و گفت همه چیزها که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره
نیست در قبضهٔ قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند بر در نگه
میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت بنزد
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن
عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند با قامت بندگی
وا زوی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از و فوت شد و معرفت حقیقت نرسید
و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان
ازل و ابدیم و درین شک نیست و از ازل نشانها باقیست در وقت اول الازل آنکه
خلق را بدین آیین خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست و لیکن در حقایق
بادیه است که از بیابان شرک جهد و نکوئیست که از عالم بشریت پدید آید
و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین
منزه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود با وقوف بود با منزلگاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و
یگانگی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شد و
گفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آن از بیخ و بن برکند و هیچ نگذارد و
گفت خدای عزوجل ترا در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی ببیند بهتر از آنکه در بند شهوت

ظلم و جلوه کردن غ معاملت و گفت هر کرا مقصود از یگانگی جز دانست آن حق مغبون و نگونسار
است و مستحق یکی عشق آنست که بمقصود ولی نیت در آید و نیست راه حق شود و بقضا
از منتهی خود آنچه نقطه یگانگی بجوید قیام کند بی نیت و بود او وجود در بصورت نه بندد
و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که افتد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا
آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر با وی چهارم بشناخت
و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب در شود و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد
و گفت چون همین بوفا و عهد ایستاده تا شد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید
آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی و گفت
معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجتها است و
معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید
معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت [illegible]
قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض
تجارتست از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی با نیست و همه نگریستن را یکی
آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة
و گفت روح از عالم کون نبود و بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر وی در آمدی
و این سخن در پیمانهٔ هر کسی نگنجد و گفت پدید آرندهٔ چیزها و متولی کارها پیداتر از کارهاست و تو
نخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود او بسته از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میکردند
و خواص بکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده کنند جز از صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر اسرار فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آثار را خراب
بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شوی و گفت خلق را جمع کرده است در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و قسمت پس چون
بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد اغمار را اوقات و در هو حجب
چون برقیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه معه شیء غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آن است که نسبت جوئی بخدا
بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد
برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش
یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند این
ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین و نه بچیزی از طریقهای
کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سر است هر کرا سر نیست او همیشه در تاریکی است و
گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که بر دوخته است حیلت و حرکت را بدر یافت

باز

این محال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت
من از من خشم گیرد پس او دربند منست تا من حکم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند
و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدا
بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقا داری بجهت آنست یعنی تا تو دانی
که تو با آن خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک
دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد او در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محب
بمحبوب و گفت در همه صفتها رحمتست مگر در محبت که در و هیچ رحمت نیست بکشند
پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد دست برخیزد از حرکت
و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت رسید
و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا
دو قهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبه نصوح بود بامداد و شبانگاه چگونه گذرد
باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که تکبر
کنند بر ابنای دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان قیمتی
نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری
بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پر پشه بیش نیست و گفت
صوفی آنست که سخن او اعتبار کرده و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را
معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی
مشغولی او و نیازمندی او بحق است و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه ابکم گشت

وگفت هرکه بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جملهٔ اکوان وگفت عوض چشم داشتن
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتها کرده شده است وصفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت وگفت هرکرا بندگی کردن
ازو درخواهند وحقیقت حق تعالی بدو نهستن از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب
کردم معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می‌پریدند در نزدیک خدای تعالی
وبدو باقی ورجوعشان باو وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذره آئینهٔ توحید وی گردد در هر ذره او را بیند توحید او
درست نیاید وگفت هرچند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کنند یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند وگفت نگر بلذت طاعت وحلاوت عبادات او غره نشوی
که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور وجهل است ولذت یافتن بر
اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات
ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات دل شریفتر از عمل بحرکات جوارح
اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالی نماندی
از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش وگفت هرکه از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
از سوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من بنسبت از آنکه بدان
دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان برید از بهر آنکه پیوستن
و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیست وگفت چنانکه طفل
از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار برد بود و محبت ارباب از وقت او بیرون آید وگفت
مردمان بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس

ایشان معصوم‌اند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قوم‌اند که منت نهاد خدای
بر ایشان بانواع عنایت پس ایشان هم معصوم‌اند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن قوم‌اند که
خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصوم‌اند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن
نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را
نایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله ثواب رسید و
هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در وی نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس با او خصومت نتواند از قوت
معرفت و گفت فرح اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای اهل
دوزخ خلود و لا موت پس گویند اخسئوا فیها ولا تکلمون و گفت شرمگین آنکه عرق
از روی میریزد آن زیادتی بود که در وی بود و گفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضه و
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و زیبا بودن آن همه نیکوییها زشت بود استقامت و گفت
ترا فرمودند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست
نور روشنایی بود که اندر دلها پدید آید و معرفتی بود مکین اندر اسرار از غیب بغیب می برد تا چیزها بیند از
آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده
است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده‌اند و شره را انبساط و دون همتی را
جلدی همه از راه برگشته‌اند و بر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر
ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی

بونکوان و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوانی فراکرفتند و سنگ بکردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان بر نیائیم تا مارا در آشنایی ان بفتند از و پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در کبر بایدکذاشت تا مرد بایمان برسید گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم تا چهل ساله نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس کبر هست بحکم حدیث تا از کبر و نفس خلاص نیابی بایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت یا نه گفت هیچکس بمقام محمد صلعم نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیاء بدایت درجه انبیا است گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل بدست آید گفتن بر کبری از ما نده معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات گفتند مارا وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

در ذکر ابو عمرو نجیل رحمة الله علیه

آن عامل جسد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد واحدانیت آن مرد فرد بهیت آن مطلق عالم قیل شیخ وقت ابو عمرو نجیل رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

ظریف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسی که از شاگردان ابو عثمان بمرد او بود و او را
نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بودند
ابو عمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از
آن بتر نقلست که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری
داشت بحکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را سهنالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو
ماندند شبی ابو عبد الرحمن سرپوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت
چگونه گفت اگر بجای بکند حق تعالی این همه سهل گرداند گفت این از همه عجیبتر است
گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سرپوشیده نیم شب در محفه نشست نزدیک
پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا رفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبد الرحمن را می بینم و سخنهای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدایرا یاد میکنم
آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر
امروز نمیری فردا بمیری که مردنی مرده بهتر بر وای جان پدر مرا در گناه میفکن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چنین بوی می آید که اجل من نزدیکست و من از این
علت برهم پدرش گفت بیایم و بر جنازهٔ تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت علت
بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهلسال دیگر بزیست حکایت آنجا که یکی بند قبای تو بود
کمال درویشی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است و از وی می آید که گفت صافی نشود
قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت است از منفعت آن

بود وگفت هرکه فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند و
گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه در اوست وگفت هرکه در چشم خویش
گرامی بود آسان بود گناه او برا و وگفت هرکه دیدار او ترا مهذب نکرداند یقین دان که او
مهذب نیست و ادب نیافته است وگفت بیشتر دعوی‌ها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا
بود چه هرکه را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید وگفت هرکه قادر بود در پیش
خلق بترک گرفتن جاه آسان بود در وزترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و
گفت هرکه راست با بیتا دبا او بدو هرکز نگردد و هرکه کور شد بدو هرکز رست نشود وگفت سر را
فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص وگفت هرکه خواهد که
بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عزوجل گو بنگر تا چند است
قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت وگفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است وگفت فروترین مرتبهٔ توکل حسن ظن است بخدای عزوجل گفت و
تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
وابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدمای
ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را
کلماتی عالی است حوالة آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که گفت
صند وسی واند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم
ترمذی هیچ هست نیز گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او همین مشایخ بوده مقبول

اثر الله علیه

بود. نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزهٔ علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب فردا نماز بامداد
اینجا باید کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند
و دردمند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کنیزک را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از
تنور برآورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ
در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی از در درآمد
و مرغ ببرد حمزه گفت اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود
پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بگوشت پاره دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد. نقلست که یک شب پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظاهر
شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در عین عبودیت. و گفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت. از وی پرسیدند
از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با مومن
نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر وی گذشته است در آن وقت بگمان بوده است که با وی آید یا بعد ازین
خواهد بود چنانکه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد از وی پرسیدند از توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طرب
در وی بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامتست با خدای در هر دو حالت و گفت
خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت قوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ

(۱) نزدود

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بندهٔ
خالص باش خدایرا تا از اغیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و
گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کردند
آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان برید و گفت
و گفت هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح بهرکه
رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال و هرکه روح معرفت بدو رسد شناسد
موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی که او را انگیهی
بود و در دجله افتاد دعائی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش بازیافت
ابونصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی
است و خاک جنید

در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبهٔ رضا
آن طلیعهٔ فقر را مطلع شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف
اقران و محمود بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی
دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع
و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار
آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گامی به یک دینار بر دست می
نهاد یک دینار بمن داد بیست دست درکنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق
افتاد که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته

وخلق بهم برآمده در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید
با مریدان گفت هرچه با من کنند شما هیچ مگوئید عاقبت شیخ را ببردند و دستش ببریدند
چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت
عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست
ما نبریدندی الم ببریدندی از آنکه این دست خیانت کرده بود در بی وضو مصحف برگرفته
و سیوم لشکری در کنار رفیق انداخته نقاست که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان
گفتند دستش باید برید او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از
بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده
یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد
الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاههاست دلیست که جای ایمانست و علامت آن
آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کار مسلمانان و یاری دادن ایشان
در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جای نفاق است و علامت آن حقد است
و غل و غش و حسد و گفت دعوی خونیست که کوه حمل آن نتوان کردن و هیچ کس بمرتبه
نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی فرا گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و طاعت
حق جل جلاله تمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

در ذکر ابو عبدالله محمد ابن الحسن الترو غندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قول و آن تمامی اصول آن مهد دین
آرزومندی محمد ابن الحسین تروغندی رحمة الله یگانه عهد و نشانه وقت بود و از بزرگ
مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات

نسخه: نتواند

پسندیده است و صحبت ابوعثمان حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب است تا امر و راست نه عنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهنده او بود در آن بلا و گفت الا مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز روز کار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بوده و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از نهایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیاء ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیشرو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل او بیش از آنست که توان شمرد هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم متابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بنهایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تربیاک اکبر میگویند از آنچه هر چه از حضرت وی طلب میکند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده گرداند نقل است که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که با آسمان پیوسته بود و تمامت فضای آن شب و همه اطراف شاخی از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و
میگفت صنعتی آموختن او را اولی‌تر باشد که نهایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آ
موزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش
از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد
در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
المحاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این شتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار
شدم دانستم که حواله بخدمت وی است بعد از آن شیخ حسین اکار رحمة الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر
مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در بیکار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
و دو خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بر درویشان و مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مجلس کند مصطفی صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد

روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرده بود مصطفی صلی الله علیه و سلم را در خواب دید که با صحابه
آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می‌فرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است
که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت
پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی‌خورد بعد از آن شیخ
گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی
که گوشت نمی‌خورم چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما
نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد و شکر نیز نذر کرده و نمی‌خورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه
جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقل است که
شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت
خواست که خویشان را پرسشی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان
تباهه پخته بودندی نیز موافقت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را
با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان
داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که
جهت قوت شیخ قدری غله از فدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح
بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و
تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی
که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقلست که در ابتدا
اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست
ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و نمازی کردندی و از آن
ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ست و
عشرین و اربعمائه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره

تباهه نام طعام

نقل است

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار و وقتی خوش پیدا شد و خلق دران جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ را هست مرا نیست و شیخ نیز دانست که او چه اندیشه کرد نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چونست که من از تو عزیزترم و حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آنست که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از ان سنگ آسیا بر سر من گردانیده اند و بعد از ان خود را میسوزم و دیگران از روشنائی من بهره مند ازین سبب بر تری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذر خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بدین صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا ابتدای دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن درمانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس بازبوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در میانه سخن فرمود که هر که بزیارت ابراهیم کند باید که خسته بندرا بود و هیچ طمع دنیائی دران نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آرد هیچ ثوابی نخواهد بود. پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام وی است که آنچه درینکتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آوردهام قاضی طاهر دران مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است

وگفت و قتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از ریگ و کلوخ آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند **نقلست** که جهودی مسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر می‌کنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می‌کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نه ارزد **نقلست** که امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم و وزیر فخر الملک مباد اکه توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرمانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر شکست و بریخت و مجلس ایشان بهم بر آمد ابوالفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر او را زحمت ندادند **نقلست** که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و یرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند **نقلست** که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد **نقلست** که از شیخ بوی خوش

وزیر فخر الملک نسخه

آمدی

آمدي كه نه بوي مشك وعود وود وهر جا كه بگذشتي بوي آن باقي بماندي نقل است كه
روزي ميگفت عجب دارم از آنكس كه جامه پاك دارد و آنرا برنگي ميكند كه در آن شبهت
است يعني رنگ نيل وچون اين ميفرمود طيلساني برنگ نيل پس گفت رنگ نيل اين
طيلسان از نيل حلال است كه از براي من از كرمان آورده اند وگفت هركه حساب خود نكند
در خوردن و آشاميدن و پوشيدن حال وي چون حال بهايم باشد وگفت ذكر حق تعالى
بدل فراگير و دنيا را بدست وچنان مباش كه ذكر را بر زبان گيري و دنيا را بدل وگفت
بينائي مؤمن بنور دل بود از آنكه آخرت غيبت است و بنور دل غيب وغيب الغيب
توان ديد وگفت كمترين عقوبت عارف آنست كه حلاوت ذكر از وي بر بايند وگفت
دنيا داران بند كان العيب جوارح رد كنند و بظاهر وي بنگرند وحق تعالى بند كان العيب
دل رد كنند و بباطن وي بنگرد وَاِذَا رَاَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ اَجْسَامُهُمْ وگفت
اي قوم چه بوده است باز گرديد از هرچه هست در روي با خداوند خود كنيد كه شما را
در دنيا و آخرت از وي گريز نيست وگفت امروز در كازرون بيشتر گبرانند و مسلمان اندكند
چنانكه ايشانرا مي توان شمرد آرزو باشد كه بيشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند
نقلست كه بيست وچهار هزار گبر و جهود بر دست شيخ مسلمان شدند وگفت مرد
آنست كه بستاند و بدهد و نيم مرد آنست كه بدهد و نستاند و نامرد آنست كه نه دهد و نه ستاند
وگفت در خواب ديدم كه از اين مسجد باسمان معراجي پيوسته بودي مردم مي آمدند و بدان
معراج باسمان مي شدند وگفت حق تعالى اين بقعه را كرامتي داده است كه هر كه
قصد زيارت اين بقعه كند مقصود كه دارد ديني و دنيائي حق تعالى او را كرامت كند وگفت
اين روزي چند در دنيا اگر ترا برهنگي و گرسنگي و ذل و فاقه برسد صبر كن كه بزودي بگذرد و
بنعيم آخرت رسي وگفت سه گروه فلاح نيابند بخيلان و كاهلان و طولان وگفت
جهد كنيد كه چون از سابقان نتوانيد بودن باري از دوستان ايشان باشيد المرء مع من احب وگفت

نسخه دربر آمشته

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت بیداری سود ندارد و گفت در همه خیرات
برادران مسلمانانرا در پیش دار تا حق تعالی ترا فرو پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا
حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت
إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود و ادای آن بشتابد و چون
نهی بشنود از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس طاعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
شوی بگوی لا إله إلا الله محمد رسول الله نقلست که روزی شیری
بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند
و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تعجب نکنید که شیطان لعین را دامها بسیار است
که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه
دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت
شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند
با دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید
که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من
غرقه ام در دریا که گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی
میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر
است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت چگونه
نترسد بنده که او را نفس و شیطان لعین از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه
عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کش هر دو یک خوشش
نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند
و مخالفت ایشان ورزد دنیا و دینش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته
شوید بنفرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنهاء بزرگ است و آفت بسیار و گفت
سخی سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل سر
کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا
نعمتهاء تو بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم و بدل شکر
تو میگوییم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمانرا بزند از من نیست و گفت
پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح موافقت هوای
نفس الهام از عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب
کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است
که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی
کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری و شما را که با این خواری
اگر تحمل اینها دارید در آئید و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید
و گفت بترسید و با هیچکس بد نکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی
مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم و گفت حق تعالی
را شرابیست در غیب که بدوستان و اولیاء را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی گردند وگفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای
نبود و شیخ این دعا گفتی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرك واولیائك
واصفیائك الی الابد واجعل قوتنا وقوتهم یوما بیوم من الحلال من
حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیك ومن المتباذلین فیك
ومن المتزاورین فیك بحرمة نبیك محمد المصطفی صلوات الله وسلامه
علیه وانظر الی حوایجه کما ینظر الارباب فی حوایج العبید والی ما نعلمه من
الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمن سواك وبطا
عتك عن معصیتك یا من اذا دعی اجاب واذا سال اعطی هب لنا من
لدنك رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء
وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس
مغرورین ولا عن خدمتك مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا
بنعمتك مستدرجین ولا من الذین یاکلون الدنیا بالدین وارحمنا
یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتك یا ارحم الراحمین وگفت الهی ابراهیم
خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر
ذی زرع عند بیتك المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من
الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون
و دعاء وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل علیه السلام نیستم تو رب جلیل هستی
من هم دعا میکنم و از تو درمیخواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی الفقر والمکان الزهر
اهلا عامرا بذکرك و اولیائك من عبادك و صفیائك و اگر این مکان مکان نکمه
نیست باری از وادی فقر خالی نیست از خیر اتش خالی مگردان و اهل این بقعه را که

گروان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاه دار اللهم اجعل عملي مرفوعاً وندائي
مسموعاً واجعل افئدة من الناس تهوي اليهم وهمهم وافقه عليه
حتی یتصل فیه الخیرات ویدوم اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی
نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بوده‌اند و روح علیهم السلام
ترسنده است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری مجری الدم گفت از آنکه شیطان پلید است
و خون پلید پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد
و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی
چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست نجاست
و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بندهٔ مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است
درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ نفس است و اشارت
حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
است سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود
کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفك فامرتك بالدعاء
لتدعونی فاجیبك و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی
و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند
طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می شناسند
و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح
ایشان نهاده‌ام و گفت نهایت مجاهده آنست که ببخشد هر چه که دارد بر آنکس که

نسخه: نهاده‌ام

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ
آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده‌اند
چون در بند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج فذاب
الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کان وی با دلی دو مهر نور رسالت
در دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرا گشت و گوشت و پوست فرو رفت و گفت باید
که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای توکت لوش چون من هست و وی من کم
کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار توی من الست اکرم فیوادیکی ردین و گفت باید که پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هر چه دانی پنهان مکن و
پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
کالبدی بی روح بود زنهار و صد زنهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
طلب نکنی و پرهیز از آنکه علم و عمل را تبه بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش نه بنیکی برند
و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست
در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس
مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین است من آن

کردهند

گروهی‌اند که تنهایی ایشان در نعمت رسته باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که
پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که
حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان
بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مردم ترا از بزرگ نداشته باشند و آزار قاریان
اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها
کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا
پیوسته ایشانرا میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای
شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت صواب
مسکین و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و برتو
باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و سوداها
نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش
نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
شیخ و شیخ فرمود که نزدیکی از دنیا رحلت خواهم کرد و اکنون چهار چیز وصیت
میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را
با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی
و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشه
دیگر نشیند و دلها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در
قبر نهادند نقلست که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی
با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود و جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت
من دریابد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بر وی رحمت کن قدس الله روحه
العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی
قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود
و پیشواء اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق
بغایت کمال و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت
دهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی بایستادی و نفس
بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی آری دیه
دزدان بوی مردی می شنوم گنیت وی ابو الحسن و علی نام وی و بسه درجه از من
در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند نقلست که شیخ در ابتدا
دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید
نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید را داده ابو الحسن
را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز آمدی پشت بر خاک وی میکردی
همچنین روی بخاک او از پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی

نسخه رحمة الله علیه

نسخه ازین ده

مسدار کرامی ام و از رموز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه ما
داد ندا زبرکات تو بود ابو الحسن گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن
چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان باسمان بر می شدی و سی سال
با خداوند به حاجتی در مانده بودم بسترم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را شفیع
آر و شیخ ابو الحسن رح گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی
دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
که باغ داشت یکبار بیل فرو برد نقره بر آمد دوم بار فرو برد زر بر آمد سیوم بار مروارید
و جواهر بر آمد ابو الحسن رح گفت خداوندا ابو الحسن رح بدین فریفته نگردد من
بدین دنیا از چون تو خداوندی بر نگردم و گاه می بود که گاو می بستی چون وقت نماز در آمدی
شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار میکردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
که عمر و ابو العباسان شیخرا گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن
درختی بود که هزار گوسفند در سایه آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق
کریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ بنهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرد و ماهی
زنده بر آورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو
شویم تا زندگی که بر آید گفت یا عبد الله بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ
المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است
که از بیم شیخ نخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیش دیدم تا بجایی
که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از وی بزیارت بایزید رح رسم
نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که یکروزی شیخ در میان سخن میگفت هرکه طالب این حدیث است قبله جمله است
وچهار انگشت فرو کرد واشارت بدان کرد وآن یکی گشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ
رسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن
سال راه حج بسته شد هرکه عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند و نرسیدند
پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنهیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند
اگر سارخکی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند
بوید وگفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابو الحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
آخر چون برفتند در راه زنان پیش آمدند وقصد ایشان کردند از ایشان شخصی
در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند
که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو
وبقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده وبرهنه بماندند چون آن شخص را
بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ بازآمدند پرسیدند که
بحق خدایتعالی بفرمای که ستر آن چیست که ما همه خدایتعالی را بخواندیم کار ما بر نیامد واین شخص ترا
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید وابو الحسن
بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدایتعالی را یاد کند که کار شما برآید که اگر
بمجاز و عادت خدایتعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از
شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم وقطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله وجنازهٔ در پیش نماز نمی کردند مرید پرسید
که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یکزمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده ونماز بگزارد

و مرا وحشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود
گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم مرا
چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن
آوردم و مرا وحشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدا تعالی
درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود **نقل است** که مردی بسماع احادیث میخواست شد بعراق
شیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی تراست گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
ام هر چه حق سبحانه و تعالی داد واست مرا منت ننهاد و علم خود مرا داد و منت نهاد
گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلعم مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه
بخواب دید مصطفی و بهتر هر دو عالم صلعم که فرمود جوانمرد راست میگوید دیگر روز بیامد و آغاز
کرد بحدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ
گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من برابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک درهم
کشیدی مرا معلوم شدی که ازین تبرا میکند عبد الله انصاری ره گوید مرا بند بر پای
نهاده بودند و ببلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که همه حال بزیر پای
من ترک ادبی نرفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام
آورده اند تا در تو اندازند اندران ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجادهٔ شیخ را
می انداختم سرپای من بدانجا باز آید در حال توبه کردم و دیدم که دستهای ایشان همچنین
بماند و سنگی نتوانستند انداخت **نقل است** که چون ابو سعید بر شیخ
قرض چند چون بود معدود و که زن بچه بود و شیخ او را گفت ازاری برای این زن بده
باندازه چندانکه میخواهی ببر و میگیر و ازار بر گیر زن چنان کرد

نقل است

که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همی آورد و دیگر باقی بود تا یکبار ازار بر داشت
قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ازار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
همی آوردندی چون از نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا
چیزی برگویند **نقلست** که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخرا گفت دستوری هست که چیزی برگویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان بیت
حالش بیتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمد شیخ
ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
و زمین در موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
وی تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند
که این رقص چرا میکنید بگویند بر موافقت قومی که برخاسته اند و ایشان اینچنین
باشند **نقلست** که شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین آید
و قبض آن یکی بدان شود و یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره همیزد
و رقص میکرد شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن را گفت بیا و خرقهٔ من بمن باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد گفت ای شیخ اندوه من
بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و با نبازی تا گستاخ من بروم و فزع قیامت بنشانم
آنگاه تو درآیی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار

و سنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
قوت بود که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید رح بازگشت و سنگی بود بر درگاه
محاسن در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکندند و بمحراب
باز آوردند چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ
ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ ابوسعید رح لطف بسی میکند
پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
وا آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که بسی سالست که از حق کسی میخواستم تا
سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه وا شنود تا که ترا فرستادند
لاجرم شیخ ابوسعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کننده بس و گفت من خشت
پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابوسعید رح گفت
بر سر منبر پیش شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند یک یک از خود بیرون
آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود با
شد اینک پدر این خواجه و اشارت بپیش شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری رح گفت
چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت
خود معزول شدم **نقل است** که ابوعلی سینا با آوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی
همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی عزم صحرا کرد
تا شیخ را ببیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی از دست برفت
گفت شیخا این چه حالست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد

ابو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند دلش گرفت برخاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
سر دیوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد ابو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ بدهد
پیش از انکه بو علی برخاستی و آنجا رسیدی آن تبر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حد بیش پدید آمد تا
بعد ازین طریقت بفلسفه گشید چنانکه **نقل است** که عضد الدوله یکی وزیر بود و در بغداد
او را در شکم برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند و در آن عاجز بماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم
او فرود بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا داد **نقل است** که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامه مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت **نقلست** که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
تا خلق را به خدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا خود
دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی **نقل است** که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهیم پوشید و تیغ برسینه برسم
غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی
و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم
تا به اولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او

از آن مرو است که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با ایاز در پوشید و ده کنیزک را جامهٔ
غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ایاز پس و پیش او می آمد با اصحاب رو بصومعهٔ شیخ
نهاد چون از در صومعه در آمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست پس روی
بمحمود کرد و دل با ایاز نگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت این همه
دام بود سلطان گفت آری دامست اما مرغش تو نهٔ پس دست محمود بگرفت
و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را بیرون فرست
محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی و حکایتی بگوی
شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت
از قدم پیغمبر زیادتست صلی الله علیه و سلم و ابوجهل و ابولهب و چندان منکران اورا
دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش
کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل برین اینست وَتَرٰیهُم
یَنظُرُونَ اِلَیکَ وَهُم لَا یُبصِرُونَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده
گفت چهار چیز نگاهدار اول پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
خدای تعالی محمود گفت مرا دعا کن گفت خود اینک دعا میکنم اَللّٰهُمَّ اغْفِر
لِلمُؤمِنِینَ وَالمُؤمِنَاتِ گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد
پس محمود بدرهٔ زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
خائید و در گلویش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را
این بدرهٔ زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر که آنرا طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم
گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت
گفت شیخا خوش صومعهٔ داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز می بایدت پس وقت
رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی

ای همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و
در آخر در انکسار و درویشی سیر وی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای
پادشاهی تو بر تو نخواستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آن وقت
سومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شوند ناگاه از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی بر
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب روی خداوندان خرقه
که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از غنیمت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غدری
و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه
حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود میگفت
چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند و در آستانهٔ
او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بودند و آن وقت که پسر را
شهید میکردند پرده فرو گذاشته بود مادر پسر سر پسر دید در حال گیسو برید و بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری
آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
هر که از شما نسبت تصوف درست کرده باید این را بستاند که من زهره ندارم که لاف
از تصوف زنم هیچکس آن را نستدند تا باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت
خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت
امشب نیز خدمت خدای تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد و در خواب
شد و دید که آوازی آمد که برادرت را بیامرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم
و او بخدمت والده مرا در کار او می کنید گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت
بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد
و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد تا گاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود
گفت ابوالحسن استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک
اندیشه در خاطر من گذر نکرده است **نقلست** که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ
پای بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم شیخ برپای خواست و پای
بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم و مصطفی وقتم و معنی همانست که در انا الحق حسین منصور
شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر اولیا نرود و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

نقلست

که روزی بسترش ندا کردند که ای ابی الحسن از خلقان و از منکر و نکیر میترسی گفت
من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد
که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
بر آری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراهن ابوالحسنی
خود را از سر برکشم و در دریاء وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن
نبود متوکل خوف و مستبشر رجا پیش که رود

نقلست

که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن خواهی که آنچه از تو میدانیم
با خلق بگوئیم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا بنجوید آوازی شنیدم که نه تو گوئی
و نه من کنم **نقلست** که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم
که نه از او ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم و گفت در سترم
ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده ما را تمامست و گفت ندا
می آید که تو ما ئی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند قادری و ما بندهٔ عاجز و گفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت چون بگرد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من و گفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم و گفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی با نبوه در آمد
و هفت آسمان و زمین از من پر گرد و من خود ناپدید شدم و گفت حق تعالی مرا قدمی داد
که بیک قدم از عرش به ثرا شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جای
نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و از ا
سفر اکه مائیم و کوتاه سفر اکه مائیم که هر چند میرویم از پس خویشتنیم و گفت چهار هزار کلام
از حق شنیدم اگر بدهٔ هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه بدید آمدی و گفت بر خویشتن هم
چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و بیابی روی کرده و چنان کردید اکنون
سپاس خداوند را که همچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت بریدم و بخدای باز بردم
و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پیشهٔ خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود و گفت اُمّی ام نیک بالاء حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
و آنچه مانده است خیالست و گفت آنچه در دست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود

در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف
یکی از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان همی گیرد و با وی سختی میکند و من دست
از گور برکشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزیکه از آن خدای
تعالی و رسن همی کرد و من نیز روی بخدای تعالی باز کردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد
چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این
ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که با مریدان
همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی باز نکنم و گفت با جلاس خویشتن
ندیدم تا از مدّت تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که
در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگوئی
در حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی و حق تعالی او را در مقامی
داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر انگیزاند و همه خلق ویرانی و
آبادانی بنور وی بر خیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان
و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کنم
دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان قوت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
برکنم و از جای آسمان بر گیرم و اگر پای بر زمین زنم نشیب فرو دم و گاه باشد
که خویشتن باز نگرم بروی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مرا ست چندین
سلطنت بچه کار آید و گفت چشنده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت
دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من بسته شد
باز کرده دام نکردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که

بازنسخه

از کرامت فرا گیرد آن در بروي به بندند و بیکرش نبود و گفت فرو شوم که تا پدید شوم در هر دو
جهان و با برآیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشي و گفت بسنگ سفید مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت شبانروزي بیست و چهار ساعتست
در یکساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست و گفت مردم
بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم و گفت
از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزها دارم آنوقت نیز که ازین
بیرون شده باشم تا قیامت هرچه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم
فلان کس را گویند امامست اما نبود جز آن کس که از هرچه آفریده بود خبر دارد از عرش تا ثري
و از مشرق تا بمغرب و گفت مرا دیداریست در آدمیان و دیداري در ملائکه و همچنین در جنبان
و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هرچه بیافریده است بر کرانه جهان
نشان بهتر توانم داد از آنچه بنواحي و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر
شام کسي را خاري در انگشت رود یا قدمي در سنگ آید یا اندوهي در دل باشد آن انگشت
از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهي
در دلیست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشي بود که در پنبه افکني دریغ دارم که با خویشتن
باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
گویم که من در کارواني نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم
نباشد و گفت که خلایق را اول و آخریست که آنچه اول کنند با آخرستان
مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتي داده است که اول و آخر بوقت
من آرزومندانست و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
دوزخ و بهشت را بنزدیک من جاي نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

کلمه

که منم آفریده را جای منیست وگفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت
که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که ازو بازگویم وگفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
پس مرا منیست بکرد و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن
بودی که او را حکم چنین است والا کرام الکاتبین مرا ندیدندی وگفت در رحم مادر
بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم وگفت همه
آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاح آن منم و بردن این کشتی مرا مشغول بکند از آنچه
من در آنم وگفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هرچه او آفریده است در آن
بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من برسید پس آن فکرت
بینائی کردید پس شمع کردید پس انبساط و محبت و هیبت کردید پس گرانباری
پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت
حکمت کردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کردید چنانکه بر خلق او مشفقتر
از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی
زهر مرگ چشید و بدل همه خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی
دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی
کشید وگفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا هیچ مخلوق نبود
و ابوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد وگفت
حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم بآنکس نمایم که مرا دوست دارد و من
او را دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا
با من حاضر کند وگفتم الهی نزدیک خودبر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا دوست دارد

بیاید و ترا به بیند واگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
فریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دو
خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل
و نفس بیامدند دل را بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص
عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه دون
حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتن بخواندم از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح
کرد و ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب
است و پیداست و ذکر اولیا را برای حق تعالی و ثواب پدید نیست و گفت نخست چنان دانستم
که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معاملهٔ خویش هیچ نشان نمیگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او
بدهم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یکنفس بر موافقت نفس نزدم و سیر
چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندائی شنیدم که بندهٔ
من اگر با اندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از خود
بگسلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهای روی زمین حاضر کردند
که و دیدار من بر آن افکنند گفتم خدایا و ندا عزة باد و آنک بچنین چیز با غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابوالحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من کناه کردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم
هرگز اسیر وی نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هر چه در اعمال بندگان
آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هر چه عطای او بود همه بندگان بفضل خود مرا
بداد و این سخن گاه از معامله گوییم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی
را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر
که ضایع کردی باز هر کیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت
من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند
که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هر چه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و
گفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند
و ابوالحسن خداوند وقت هر چه از وقت خویش گویم آفریده از آن هزیمت شود جان
جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او
درنگریستم نیستی من بمن بنمود و چون بنیستی خود نگریستم هستی خداوندی خود بمن بنمود
در این اندوه بماندم تا با دلیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله و گفت حق تعالی چون این
طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال گوئیا از کفر به توبت
می شدم و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است بر من یکنفس است و آن
نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر پای آنجا برنهم که همت
است بجائی برسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا
آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو در
ایشان آفریده با ایشان باز نمای گفت ابوالحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر ترا با ایشان و ما را بهم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
غرقه نگشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
وی باز گرفتم نمردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان مرا
در چشم بچیزی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که
آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرا نماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوندست و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده
روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
بعد از آن هرگز ار نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معده من
پدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من واگردید پس ندا آمد که ای ابوالحسن
ما ترا از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم ما چنین رفته
است والا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی و گفت من عمل خویش با اخلاص
ندیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرستم کردار همه خلایق وزن
پر پشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر ارزن
دانه ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب ماندم چندین

سال خود از من برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریائی افتادم آن بازار از پیش
من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت و دیدم هرچه با اول بمن داد
با آخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ واپس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود تا ما را اندوه دوام بود
خداوند خوت ده یاد تا این بار گران بکشم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین
بار اندرون این پوستین من بنهاد بی آگاهی من پس با آخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر
گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کلهٔ سرم عرش است و پایهام تحت الثری و هر دو
دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق
تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو
باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست خلق
نتوانند کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت
نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدایرا ستوده ام غرش
بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده ام ولش بردارند که این سخنان من از دریائی است
که از آن خلق را و بیرون خبر نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی
و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز
نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
تا پادشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
مرا شناخت دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر
و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و
خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان
قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند و اهل
طلب زیادتی زهد کنند ابوالحسن در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و
گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را رهایش نکنم در بهشت
نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن
در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زنده
گانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشابور گویم دیگر هیچکس بر سر منبر
نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا
گویند بدرجه بایزید رسیده است و بیحرمتی کرده الا هر چه بایزید با حق تعالی گفته است و باندیشیده است با شما
بگفتمی از آنکه هر چه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابوالحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است
که مقیم است نه مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتایی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب
منست و دوزخ در خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند
باز ندا آمد که ابوالحسن همه چیزی بتو دهیم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان
بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابوالحسن آن گوید که حق را با او
بود و گفت سی سالست که روی سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان
میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت
نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم از این در
آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزند آدم علیه السلام بودند

اما اینجا

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم م جوانمردی راستی با خدا یست و بس وگفت بقفا خفته بودم
از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
وگفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم وگفت در همه جهان زندهٔ ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواندند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ گفت بطش من سخت تر از بطش اوست
که او عالم را بگیرد و من دامن کبریائی او بگیرم وگفت چیزی بر دلم نشان نسخه از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم وگفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من آمدی هر چه
خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو تر ادهم حاجت خواه گویم الهی آن جماعت را
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و بنامدند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم اکنون
نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را فرا پیش من کند و مصطفی صلی الله
علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابو الحسن
و ژنده جامگان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مرو انبیا عرض دهد که در اولین
و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آرد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن ضعیف ماست وگفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هر که این روی توائی خورده است همه را بتو بخشیدم وگفت روز قیامت من نه زیارتیان
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند وگفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند وگفت در باطن ما ندا کردند که همه چیز
بتو ارزانی داشتیم غیر الخفیة سه بار مکرر سپکروه که غیر الخفیة وگفت کار من ابو الحسن یم و کار
او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی هر چه

ودیدی همه خود دیدی و انچه دیدی ابو الحسن رح او بودی و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت
باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده
بودم و گفت مردمان ترا با یکدیگر خلافست که فردا او را به بینند یا نه ابو الحسن رح داد و ستد نقد
میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط هیبتم
بداری دیوانه کردم در سلطنت تو و چون ترا انبساط سر برزند هر دو خود من باشم
و مستی من توئی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
از وی فرا گذاری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با ثبات
شریعت و ابو الحسن رح درمیان در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی
بتو در بود اشارت بهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را
که دعوی دوستی من کرده بود پس من گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف هم
ندامت پدید نیست بکوش تا بکوشیم که ما بر انچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت
داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نعمت
تو فانیست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت الهی در قیامت
پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظارهٔ ایشان بوند و اولیاء بر
کرسیها نشینند از نور و خلق بنظارهٔ ایشان بوند ابو الحسن رح بر بساط یگانگی نشیند تا خلق نظارهٔ
او کنند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک
الموت ندهم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین درمیان چکار دارند و سؤال منکر و نکیر
نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان بادهم بتوا یمان نیارند دست وا ازگیرم و گفت اگر بنده همه
مقامها بپای حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هرچه از وی گرفته است باز
با وی ندهند و گفت خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا
در مقامی بدار که من درمیان نباشم همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به بینند

راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با مایی که این راه پاکانست وگفت الهی با تو دستی
بزنم تا بتو پیدا کردم در میان همه آفریده یا فرو شوم چنانکه ناپدید کردم وگفت چون دو
بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود وگفت خداوندا هر چه از آن منست در کار تو کردم
و هر چه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی وگفت در
همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو وگفت هشتاد و چهار تکبیر بر آوردم
یکی بر دنیا دوم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار بر خلق
میتوان گفت هفتاد و نه دیگر مجال گفتن نیست وگفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری
تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد وگفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من
فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد وگفت الهی
چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توام درد کنی شفا ام که دهد وگفت خداوندا تو مرا
از برای خویش آفریدی و آنها در برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن وگفت خداوندا
بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن
یاد کن که زندگانی دوست نیستم جز برای تو نبود وگفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی
هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید وگفت خداوندا هیچکس بود از
دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینایی خویش زیر قدم او کنم وگفت خداوندا مرا بدین خلق چنان
منمودی که سر از آن گریبان برکرده ام چه کردندی وگفت خداوندا من در دنیا چندانکه تو ام لاف
خواهم زد تو فردا هر چه خواهی با من میکن وگفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید
خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقیست آن درد باقیست وگفت در همه کارها اول
طلب بود و پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود و پس طلب و نامردان پای آبله کرده
و مردان سر بی پا آبله کردند وگفت کس بود که هفتاد سال یکبار آگاهی یابد و کس بود

که به پنجاه سال وکس بود که بچهل سال وکس بود که بسی سال وکس بود که بده سال وکس بود
که در سالی یکبار وکس بود که بهر ماهی یکبار وکس بود که از وقت نماز تا وقت نماز وکس بود که
بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود وگفت زینهار تا آسمان آسمان نگویی که من مرد
ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بندی و سلام بکعبه باز دهی
و از بالا تا عرش ببینی و از زیر تا ثری ببینی آن وقت بدانی که همچنان بی نمازی و مرد نیستی
وگفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف
کنند همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنگه است که شصت سال بر وی بگذرد که فرشته
بر وی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه
وگویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجده بودی و دو سال اما مشاهده اینست که این امت
دارند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود وگفت باید که دل خویش چون بحر موج
دریا بینی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درختی فنا
بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذر
دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او وگفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل
ایشان نوری کشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست در آن نور کند
کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد وگفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مثقال
ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند وگفت حق تعالی
را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بر روی در کشیده
ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
بآسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را که از آسمان
بزمین می آیند و باز بآسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گندم می کند می بینند
وگفت مردان خدای همیشه بوده اند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنید

که نه همه بینم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حقتعالی چون مکر او بود و گفت هر که از خدایتعالی بخدا
نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب
و پایی بثری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست خانه آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
گفت سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن
ترانی زبان همه جوانمردان ازین سؤال بسخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود
تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بهمه آفریدگان برنهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگها و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدا را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از
رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان در زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد
که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه
ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن
سیوم منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی بردارد مر او را پاکی دهد که در آن
آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میان کاف و نون باشد
و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من آنرا که تو می جویی باول خود نیست تا جسته
او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خدا و نه بخدا و نه هیچ بنده
آن بار نیابد که پای مردی کند و گفت چون بجسم خویش نگریستم طاعت
هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را دراز
تر از عمر نوح یافتم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر او است دست از کار وا نگرفتم

و تا عجز خلق نه بدیدم پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست
ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید
که چون ملایکه باز حضرت شوند گویند نیکی کردند و بدی نکردند و گفت
مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت
صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دوست داشتنی خداوند است
و گفت کس بود که در سه روز بمکه شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و
کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت
بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
فکرتش از خلق جدا نشود تا چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بنماند
و گفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه
جایگاهها بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را هیبت
چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هیبت از
خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر
کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و نواید بر و لیکن بناپیش
تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی
با تو بود و گفت علی دهقان گفت مردی

بیک اندیشه ناصواب

که بکند دو ساله راه

از حق باز پس افتد و گفت من همه کس را باستادی بگرفته ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود
اما همه را از خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان آن باشند
که او را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دار و از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست
و بپنداشت نباید دانست که گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
خویش نه بزندگانی و اگر رود نه بمرگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم خدایتعالی بود و گفت هرکه با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بود و نیکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند بدینها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بر سجده نهد
و از دریاء لطف گذر کند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه
بروی میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست او انست

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی است و
آن را جوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست وگفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی وگفت فقیر
کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
حقیرتر اند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود وگفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت وگفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن
میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی
وگفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده
آید بنده را رنج و بلا باشد وگفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال با حق تعالی
کسی را هست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده را ابو الحسن جای گیرد و ابو الحسن را
یک قدم در خویشتن جای نیست وگفت از هر قومی که یکی را بردارد آن همه قوم بدو بخشند وگفت
قومی را بدوستی گرفت و بر اسپ نشاند تا در رعیت میدهد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را
از خلق جدا گردانید وگفت در گوشه نشانید و در بیابان کنید وگفت مردان که بالا گیرند بپاکی گیرند
نه به بسیاری عمل وگفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از و بشنوی یا با وی
وگفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم مائیم که آنچه او را
بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
بوده با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و بیدار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع بود خیر و شر
از حق تعالی میدید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از و برسیدند
او نترسید و هر چه خلق بدان امید وارند او نداشت و هیچ چیز غره نبود این همه صفت جوانمردانست
وگفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم
و عالمیان غرق شدندی وگفت درین فصله که مائیم مقدمه حق تعالی است و آخرش

مصطفی صلی الله علیه و سلم و در میانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفا صحابه اند
رضوان الله علیهم خنک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
ابوالحسن با هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشایی و بسیاری
درد باید تا ببینی که او را نشایی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدید آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هر چه
خواهی گو باش جوانمردی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز
او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز نبود مگر خدا و بندی
واگر گوید که چه میخواهی که تو و هم بگوی که دادن و دهم صفت خلق است پس بگوی الله بی جابیت الله بجلیل
الله بی همه چیزی الله تا مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گویی صاحب رای
و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بگو بشتن و بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند
و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقتست که با آن هیچ چیز درگنجد تو هر دو را فراموش
کن پس چه ماند الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدا را با خویشتن نه بیند درین دو جای
با فتنهای بزرگ درافتد و گفت همه خلق میخواهند که ازینجا چیزی به آنجا برند که سزای آنجا بود
و ازینجا هیچ چیزی بانجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا ازینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا عزیز
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه رهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید کن
چه فرازی از معاملهٔ عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت را بر تو
تقاضایی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
که آنچه روزی تست بینک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری

روزی

نیست تا با خود نگوئی که ازین خورم یا از آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام ابراهیم بعلیین بر وی پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی
که بدیدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست و بگو الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمه
آب کند میسکنی گذر بر دریا کن و از آب برخون خویش کفایت میکن تا آنکس که از پی تو
در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی میکنی میغی سبز پدید آید و عشق
ببارد و ذکر نیکان عام را رحمتست و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بگله
بود مگر از سه کس یکی[1] از خداوند تعالی دوم[2] از مصطفی صلعم سیوم[3] از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر بحث اول بپایست دوم بدلست سیوم[3] بهمتست چهارم[4] بدیدارست
پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم در آنجا تنها
بودم که همه مردان خدای در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت درجه ایشان
بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نمازی خویش را ببینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند برایشان فرود آمد که هرچه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و خالی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
از آن خداوند در آمد جایی همه فرو گرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید ایشان
کنند برایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت خالی باشند و گفت هزار مرد در شرع
تا یکی پدید آید که شرع در ورود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم از
آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را
در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمود و گفت صوفی بمثل روز است

آ او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را بماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد آتش او نماید پس لاشک راه بر وی
کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگر می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بینائی او خداوند
بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم
من نوره و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واگشاید و گفت حق تعالی
همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه برد و گفت این نه آن دریاست که کسی
کشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس بدریا نرسید
اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلقان
بهینند بسیار گویند الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت
من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در شوند لاجرم
حق تعالی ایشان را براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را بحق
تعالی و اول منزلش کرامتست اگر بنده مختصر همت بود و بمنزلی فرو آید او را هیچ مقامات
دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی راه هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
آنست که از بنده بخداوندست و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
یافت بنماند و هر که او را یافت نمرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیامد
و همه سینهای محبان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت او را بندگانی باشند که مشرق و مغرب اعلی و سفلی در گوشه سینهٔ ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن دشوار است سر او نگاهداشتن با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاهداشتن و پاکی عمل نگاهداشتن وگفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی حجاب نشو اند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام بنالیدند وگفت و بن را از شیطان لعین آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابلیس لعین ایمن نباشید که وی در هفصد درجه از معرفت سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نه بینی آن سودی بکند کرده باشی وگفت اگر مومنی را زیارت کنی باید که ثواب آن را بصد حج بذیرفته نبد هیچ که زیارت مومن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت مومن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت قبله پنج است قبلهٔ مومنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود و چهارم قبلهٔ دعا عرش است و قبلهٔ جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وگفت این را و حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد تا جای یازدهم شکر است وگفت تا نگویند ... مجوی که آنچه تو جویی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود وگفت از علم نافع تر آنست که کار بندی و هر دان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون بنده عز خویش فرا خداوند دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خود عز

عزیز شود و گفت خردمندان خدایرا بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
بنور معاینه پرسیدند که خدایرا کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی
بودند که نشان یافت داوند و ندانستند که یافت حجابست و گفت هرکه در دل وی
اندیشه حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نباید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میدهند گرد
آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایه خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست
و در میانه هم خداوندست بازار تو از و رواست بی تو و هرکه بنصیب خویش باز ار
بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت
تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی بود که بدریا شود و در دریا کجا پدید
آید جمله معاملت تو و از آن جوانمرد غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که فعل
خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده
نتوان دید پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند و گفت هرکه یک
آرزو می نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید خوردن و گفت چون حق تعالی
قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر گفتند
و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال
وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک
بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدایرا یاد کنی
و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او به پسندد و گفت اگر

یکقطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که و همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی
شنوی یا کسی را بینی وگفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
وگفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است وگفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
از آنجا گوید که مقام وی بود وگفت یکبار خدایرا یاد کردن صعب تر است از هزار شمشیر
بر روی خوردن وگفت دیدار آن بود که جز و یرانه بینی و کلام بی مشاهده نبود وگفت
جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود
و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن
تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود وگفت بسیار
بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر
از بالین بر گیرید و بانه منهید وگفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از جهان
بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و اورا چیزی نرسیده باشد و
گفت زنده کانی با خلایق بمدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلم بخدمت و متابعت
و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکانرا دوست دارد وگفت اینرا
راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد وگفت یاد خداوند از
میان جان و صلوات مصطفی صلعم ازبن گوش وگفت جهد کن تا پیش از آنکه از جهان بشوی
سه حال بر خویشتن بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم از
هیبت او بول خویش چون خون بینی سیوم باید که در بیداری واجبها در خدمت او

و موافقت او اعضا و استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدایرا چنان یاد کن که دیگر یاد
نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را نمیدانم که او
خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او با شد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن مگوئید تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش نه بیند و سخن مشنوید
تا گوینده سخن خدا را نه بیند و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانچه دیگر بار نتواند
گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
در جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر
همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن
سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و چون خدایرا با خویشتن بینی
فنا بود و چون خدایرا بینی خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را زنهار
تا بر گیرد و هم بگذارند تا نه بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود
و گفت درویش آن که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
می شنود و شنوائیش نبود و می بیند دیدارش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون
و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت
مشغول باشند و گویند او را هیچ نیم اما جویند آتشبا

که او را چه بد و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگویی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز با خلاص
خدای را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من توئیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چهار یکیست من باشم و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
تو باشی و حق تعالی پیغمبر را بهمه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی
معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی برده جانی
دارد سوخته و گفت یکنفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون تعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت
آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه
وا از هر که هست دوستر دارد و گفت آن راه که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو
آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان داد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند شوا ند کرد گو دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
کجاست که بچین باید شد بطلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود
که اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جائی بجائی دیگر
کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از سالها که نماز کند و
روزه دارد و گفت جملهٔ مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا کدام دام و حجاب بازماند و گفت کسیکه
روزی بشب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آنروز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آنروز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگ‌تر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که
درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
گفت سه قوم را بخداوند راه هست با علم و محبره و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آلات
فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن حیوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید مبود زیرا که من
دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا برا
بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت بر تو خیزد
که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ
و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق سه چیز است بنفس و
بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون
شود او را بی حساب به بهشت برند و گفت تکبر چون مرغی که از هوای خود بشود و
بطلب چینه و حبه نیاید دیگر باره و ره باز هوای نداند و گفت عجب آن بود
که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی

موافقت نبود و من نکویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد
وکفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اکر هرچه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نکردد
وکفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر وی دار بابستد و بکوید
الله دیکر آنکه بخویشتن کوید الله سیوم آنکه از و با او کوید الله وکفت حق تعالی را با بنده
بچهار چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اکر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را
دهی راه رفته نشود تا دل باو ندهی و هرچه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی
چهار چیز از وی بجای محبت و هیبت و زندکانی کردن با او و راه در یکانکی او وکفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اکر چند ذرّه آکاه شوند بسوزند وکفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران درفشاند
و این تازیانه بهمه دوستان زد و خویشتن را بهیچ کس فرا نداد عیار است و عیار پرور
و تو نیز عیار باش دست بغیر او فرا مده وکفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان خویشتن را بهیچ
چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و بروید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از
خویشتن باز نکند وکفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مرده کانند
و بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زنده کانند وکفت دانشمندان میکویند
مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت کویم
بلی این همه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر نداشت
آن همه بر وی میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت وکفت از هر جانب که در نکری
خداوند است وکفت هر کرا دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده باد محبت در آید
و آن خاکستر را بر کیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اکر خواهی که بیننده و شنونده
و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید وکفت اول قدم آنست که کو[ید]

پیغمبران

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سیوم سوختن است و گفت گاه می آئی
پشته گناه در گردن و گاه می آئی پشته طاعت در گردن تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دست
به پشت باز نه و سر بر دریای رحمت فرو ده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر دریای
بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشتن فرو بر و هستی او بر آور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام نداکند
که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از مکر خداوند ایمن مشوید
و از آفتهای نفس و از عمل شیطان لعین تا شیطان ترا فریب ندهد خداوند فریب نماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد آنکس
که بدینها نفریبد جوانمرد است و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق هیچ گاه
برگی است بر سر آن دریا و باد همی آید و موج همی زند و برکنارها می اندازد و گفت جوانمردی
زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیداری است بی کردار و دلیل است بی اندیشه
و چشمه ایست از دریا و سرها در پا و گفت عالم علم بگیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
در پیش شد نه بینهار تا تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز
و گفت هر گز از ندگانی با خدا بود و بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود
و بینائی و شنوائی و گرائی وی حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شد
غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی
بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد
و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم
بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دارد
دیدارش در پیر بیش بیند و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند
و مردم کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان
ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهر بباید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا که چندین هزار سرهنگ
و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کمین غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
سرهنگی دین نباشد و گفت زندگانی در مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون درست
از آنکه چون حق پدید آید چه از حق تعالی هیچ چیز نیاید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی ولی
و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون
که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت
هفتاد و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا آگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را مثل عمری باید چون عمر نوح و
صفایی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل را سه درجه است یکی
خانه ایست و آن ماوای فقر است و دوم نعمت است و آن ماوای توانگریست
و سیوم باقی است و آن ماوای حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
پس ماوای این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست
و گفت کارکننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده
نیست پس آن مردی بود که کند و برد و سپارد و گفت عشق دریایی است که خلق را
در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و برد نیست که بنده را در آن
کسی نیست و گفت جای خنده نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
از آنکه خدای را بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدای را یافت
و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
نبود و گفت این راه آن طریق است که زبانی بود که بروا اقرار آورد و بینایی بود که او را
بیند یا شناسایی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجا راه هست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدا است و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
مشغول شدند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغول شدند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و بنشینید و می گریید
تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستید و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه چندان کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و سزاوار بودن نتوانی
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او نتوانستند و گفت نامهای
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد و از خلقیت
برون شود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود و در رسیدن از آن گفت که لطف اوست از آنکه
اگر او را حق تعالی با اولیا [illegible] نبود [illegible] محبت آن بود که اگر جمله
دریاها عالم شراب [illegible] شود [illegible] طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کنند و هیچ کرامت [illegible] و گفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت برای
[illegible] کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدای آن برادران [illegible]
[illegible] مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعید که حق تعالی مر خلق
کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من [illegible]
[illegible] و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود [illegible]
من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن [illegible]
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه [illegible] می بگویم
هم اینان را میخواهم **نقل است** که دانشمندی را گفت تو خدا را
دوست داری یا خدای ترا گفت من خدای را دوست دارم گفت
پس برو گرد او گرد و کسی که کسی را دوست دارد [illegible] روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاکرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
ولیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمانت گسیلد
بدست او ده تا او ببندد و پرسیدند که فَاَوْحىٰ اِلىٰ عبدہ مااَوْحىٰ چه بود گفت
خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
برداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است گفتند
جنید هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست برفت و گفت
اگر جنید و شبلی رحمهما الله سؤال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن
خبر باشد و نه از رفتن درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مرد خدا بود
و او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تو راست یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک
نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست
گفت دل سیاه بود از آنچه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید
جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من
همه روز نشسته ام و پر او بر و میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطری می آید آنرا از
دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که بتر کسی در مملکت برای چه آفریده
اند بر من پوشیده نیست و از و چه خواسته است یعنی ابو الحسن نمانده است و
خبر دارنده حق است من در میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوندا این را
بنها دن من مکن و گفت پنجاه

سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگذاردمی
نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز واز روز تا شب بر طاعتش می داشتمی و در بیمدت چون
بنشستمی بدو پای نه نشستمی متمکن تا آن وقت که شایستگی پدید آمد چنانکه ظاهرم اینجا در
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و میدید و هر دو
سرای مرا یکی شد اما با حق تعالی بودم وگفت این طریق اول نیاز بود و پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری وگفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون
بیداری پدید آمد بیدهمه را بقضا کردن حاجت بود وگفت چهل سالست تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر مهمان و خود در طفیل مهمان میکردم وگفت اگر همه نعمت جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از مشرق تا مغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود وگفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و ویرا نداده ام **نقلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر آن
بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده ایم در آن دیگ کرم کشر
ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخور وگفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس نرفته ام **نقلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدهای
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریعت گیرید همه راست است و اگر بمعرفت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمد و باسمان
میشد و برین مسجد قبهٔ از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و آن روز که این
مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم ملائکه بیامد و علمی سبز بزد تا بعرش خدای و همچنین زده باشد

تا بقیامت وگفت یک روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو در آید گوشت
و پوست او بر آتش حرام کردم و هر آن بندهٔ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد وگفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همهٔ روزها آدینه بود و همهٔ ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود وگفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهار صد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر
از آن دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم وگفت اگر در قیامت مرا گویند
چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همهٔ عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم وگفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همهٔ خراباتیان
مرا عقوبت کنند وگفت مردم گویند خداوندا ما را بسه موضع فریاد رس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریاد رس وگفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الٰهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کردهٔ ما در ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم وگفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را
باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که ایمن تواند
بودن از آنکه تو باختیار کس هیچکار نکنی وگفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود هیچو پلاسی شوخگن بدان همی در نگریستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس
گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو هیچ نئی
وگفت چون بهستی او در نگریستم مرا از هستی خود بر آورد و پس به نیستی خود نگریستم هستی خود در نیستی

برآورد پس بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار منست
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پرخونم بشکافتندی
و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند به بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بایزید رح بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند
دیگر روز برفی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند
و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
که بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زنم نقل است که محمد ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم
و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوئی همی
ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت درآی و علیک السلام گفتم یا پدر
کرا می بینی گفت شیخ ابوالحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند
گاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله
سره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

نسخه: بدعیان

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود
و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و
گویند اشرسنه بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد و حصر و احصا آید مشایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت
و شدت طلب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هشتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذوالحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از
علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جسته از چیزی بود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدا بهم آئید و ما در صبح ظاهر
شناوری بکردیم و ولایت خود باز دسپردیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهال
و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و ایشان
قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند امیر بود و از بغداد او را نامه رسید او با جمعی بحضرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد با آستین جامه
خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند
و از عمل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی را دست مال
کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت ولایت بروز و ال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه

عاقبه را دستمال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
که مخلوقی می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد
که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و
واقعه بر وفرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح
فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی تو نشان دادند یا ببخش
یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم تو بهای آن نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست
آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی همچو مردان قدم از فرق کن و خود را درین
دریا در انداز تا بصبر و انتظار باشد که گوهر بدست آید پس شبلی رح گفت که چه باید کرد
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال بر آمد گفت برو
یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همه بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
شیخ جنید رح بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود بدانستی که نزدیک خلق بهیچ نمی ارزی
اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز مگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی
کرده برو و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی میخواست
تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم تصدق کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
روزگار وی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است
برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به
درویشان میداد و مرا همه شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر بر آمد فرمود که اکنون
ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابا بکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کودکان را شکر
میداد تا بگویند الله بعد از آن چند روز می گفت هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم
و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هر که بگوید الله
سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر می اندازی گفت
من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را برکنار
افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعهاء مهلکه میخواست که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد برآورد که
وَیْلٌ لِمَنْ لَا یَقْتُلُهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسِّبَاعُ وَالْجِبَالُ ندائی شنید که مَنْ کَانَ مَقْتُولَ
الْحَقِّ لَا یَقْتُلُهُ غَیْرُهُ پس چنان دیوانه شد که دو نوبت او را در سلسله کشیدند بهیچ گونه
قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی میگفتند شبلی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه ان شاء الله دیوانگی من زیادت
شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
ما دوستان تو ایم شیخ سنگ برگرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر ندارید نقلست
که روزی پارهٔ آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی باز

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت
میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند
نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کوکو من نیز با او میگویم هو هو
و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار رسنک پای او
بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیدهٔ گفت
بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدینحال رسانید پس ما
درمیان فرو شدیم نقلست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب
نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
رود غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی بمنقاش گوشت ابروی خود
بر میکند شیخ جنید رح گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقلست که
اول وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت
خداوند امانتی بشبلی رح بود ودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه
آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله است درمیان خلق نقل است که روزی
پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح که در صدق و شوق و علو
همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس
گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت آن مدح
که شما شبلی را گفتید این راندن من ضد آن است اما شما تیغی بر وی میزدید بآن مدح و من سپری پیش آوردم

تا او هلاک نشود **نقلست** که سردابهٔ داشت درانجا شدی و دسته چوب با خود بردی
هرگاه که غفلتی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقلست** که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت تو کیستی گفت ابوبکر گفت اگر ابوبکر صدیق در دنیائی و زحمت ندهی دوستر دارم
و گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی درمیان نبود و گفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدای را بدانم و بشناسم و گفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من بار است و گفت کاشکی گلخن تابی
بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من تبراز خواری جهود است و گفت
اگر در کارکان پای پیچی بد بافته باشند آن جرم شبلی بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را درد مداوا این کردن نه
گرفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و مقصود رسد پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن **نقلست** که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرموده است انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم خداوند میفرماید هر چه
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه
میل کرد غیرتی درآمد و آنرا بسوخت **نقلست** که روزی ببازار

رفت و مرقعی کهنه بجرید بدانگی و نیم و کلاهی بخرید به نیم دانگ و در پوشید پس بانگ میزد که من شبلی
صوفیه بدانقین یعنی لیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقلست که چون احوال وی قوت
گرفت در خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت
کرد که ما این حدیث در سردابها پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگویی
شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که من
میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است
و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقلست
که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نمیگویی
شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو روم
این سخن بر آن درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شبلی را
بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همیرفت پس دعوی خون آن جوان کردند
خلیفه از شبلی پرسید گفت تو چه میگویی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی
پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق
آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جلال
مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی بجست جان سوخته او مرغ وار از قالب او بپرید شبلی
را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه رو بتوکل و بر تجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آیی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را ببادیه فرستادی
با یاران خویش مردم از شیخ گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود ایشان آمدن بمن
نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق

موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهدهٔ سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا
بده سال بمجاهده راست نشوند نقلست که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
و شقی نبشته بینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت مِن مجالسة الناس ومن استیناس الناس ومن مخالطة
الناس ومحادثتهم ومخادمتهم نقلست که روزی جمعی منعمان ابناء دنیا را
دید که به تنعم و تماشای مشغول بودند شیخ نعره بزد پس گفت آه ازین ولهای که غافل
مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا
نقلست که روزی جنازهٔ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر
زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بمن رسید و گفت زنهار مغرور
مگرداناد ترا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست نقلست که وقتی هیزمی تر
هیزمی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون می آمد
پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیدهای
شما اشک روان نیست نقلست که یک روز در سکر بود شیخ جنید آمد شیخ جنید را بشولید
گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید نقلست
که روزی در سکر بود بخانهٔ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست
که پنهان شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
در آمد و سخن میگفت تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مر زن را گفت پنهان شو که اکنون
او را [illegible] باو دادند نقلست که شیخ جنید فرمود که من طلب وجد شبلی گفت
لا بل من وجد طلب نقلست که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله
علیه وسلم درآمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کردهٔ گفت بعد از

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم واین آیت برخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز
علیه الآیة شیخ گفت این از آن باقی **نقلست** که یکروز طهارت کرد وعزم مسجد کرد بسرش ندا
کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش
بایستاد ندا آمد که دعوی صبر وتحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك **نقلست**
که درویشی فرو مانده بپیش شبلی آمد وگفت فریاد رس بحق وفای دین وبگوی تا چه چاره کنم
که عنان کارم تنگ در کشیده است وفرو مانده ام اکنون چکنم نومید شوم واز راه بگردم
گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که میفرماید که لا تقنطوا من رحمة الله
گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فلا یأمن
مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا
جانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب **نقلست**
که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضری را یکبار بپیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانک
که از جمعه تا جمعه دیگر پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت
داشتن **نقلست** که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کله سری دید و بر آن نوشته
بود خسر الدنیا والآخرة شیخ نعره بزد وگفت از اولیا یا سر نبی است از انبیا
علیه السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولیی است از آنکه تا در راه او دنیا وآخرت
زیان نکنی بدو نرسی **نقلست** که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت
از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد واگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد وآن خود
بمن نرسد **نقلست** که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد
شیخ نعره بزد ومیگفت هل یبقی الا واحد **نقلست** که روزی بر جنازه نماز میکرد او

و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان **نقلست** که یکبار چند گاه غایب شده
بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست
گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مرد و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست **نقلست** که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت
از جملهٔ خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن **نقلست** که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهانست **نقلست** که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی
ولیکن من محو ام اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او میگیرم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکرنگ گردد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب رح در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی انی اظل عند

ربی

ربي فهو يطعمني و يسقيني و ابو العباس رح دامغاني گفت مرا شيخ وصيت كرد كه لازم
تنهائي باش و نام خويش از ديوان اين قوم بيرون كن و روي در ديوار كن
تا آن وقت كه بميري **نقلست** كه شيخ جنيد رح مر شبلي رح را گفت كه چگونه حق تعالى
را ياد ميكني چون صدق و اهليت بياد كردن او نداري گفت بمجازش چندان
ياد كنم كه او مرا يكبار بحقيقت ياد كند شيخ جنيد رح نعره بزد و بيهوش شد شبلي
گفت بگذاريد كه برين درگاه گاه خلعت بود و گاه تازيانه **نقلست**
كه شيخرا گفتند كه دنيا براي اشغال است و آخرت براي اهوال پس راحت
كي خواهد بودن گفت دست از اشغال دنيا بدار تا از اهوال آخرت نجات يابي
نقلست كه گفتند ما را چيزي گوي از توحيد مجرد بزبان حق مفرد گفت و يحك
كه هر كه از توحيد خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر كه اشارت كند بدو ثنوي بود و هر كه بوي
ايما كند بت پرست بود و هر كس كه سخن گويد در وي غافل بود و هر كه از وي خاموش
شود جاهل بود و هر كه پندارد كه بدو رسيد و اورا حاصل شد بيحاصل بود و هر كه
بنزديكي اشارت كند دور بود و هر كه از خويشتن وجد نمايد او گم گشته بود و هر چه
تميز كنند بوهم و آنچه ادراك كنند بعقل اندر همه معنيها آن تمامت مصروف
و مردود است بر شما و محدث و مصنوع تا مترين است مثل شما و گفت تصوف
آنست كه چنان باشد كه آن زمان كه بوجود نيامده بود و گفت تصوف شركست
از آنكه تصوف صيانت دلست از غير و غير نيست و گفت فنا ناسوتي است
و ظهور لاهوتي و گفت تصوف ضبط حواست و مراعات انفاس و گفت
صوفي وقتي صوفي باشد كه جمله خلايق را عيال خود بيند و گفت صوفي آنست
كه منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانكه موسي عليه السلام را از خلقش منقطع گردانيد
كه و اصطنعتك لنفسي و بخودش پيوند داد كه لن تراني و اين محل تحير است و گفت

و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند نهی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده
بود و بازمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست
گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مرد ند و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست نقلست که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت
از جمله خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت تباه شود گفت نمک بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی
ولیکن من محو م اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میگیرم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ گردد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی ابیت عند

ربی فهو یطعمنی و یسقینی و ابو العباس رح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آنوقت که بمیری **نقلست** که شیخ جنید رح مر شبلی رح را گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجازش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعره بزد و بیهوش شد شبلی گفت بخداوند که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست** که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی **نقلست** که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک که هرکه از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هرکه اشارت کند بدو ثنوی بود و هرکه بوی ایما کند بت پرست بود و هرکس که سخن گوید در وی غافل بود و هرکه از وی خاموش شود جاهل بود و هرکه پندارد که بدو رسید واورا حاصل شد بیحاصل بود و هرکه نزدیکی اشارت کند دور بود و هرکه از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هرچه تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردود است بر شما و محدث و مصنوع شما مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آنزمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد و اند که و اصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

صوفی اطفال اند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون
و بی گیتی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
وحی کرده است بداود علیه السلام که ذکر من مر ذاکران راست و بهشت من مر مطیعان را و زیارت
من مر مشتاقان را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی است
در لذتی و حیرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در
محبت به از آنکه مانند چون تویی چه لابد آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
ایثار است مر هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازنده دلهاست
و آتش محبت گدازنده جانهاست و شوق گدازنده نفسها و گفت هر که توحید نزدیک
او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحدانست
از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بجود طلب میکنی
و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او و دیگر معرفت
نفس است و محتاجست بگذاردن فرایض دیگر معرفت باطن است و
محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفی در آرد و گفت عارف آنست
که گاه تاب پشه بر نیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بر دارد
گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم
اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را
دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نه تواند گریخت و گفت اول
معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و گفت هیچکس حق تعالی را نشناخته

است

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا
چون آزاری سازد و آخرت چون ردائی پس از هر دو مجرد گردد بحق تعالی منفرد شود
و گفت عارف بدون حق تعالی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بیند
و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می غرد
و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفد و مرغان بانگ میکنند
حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید بلب میخندد و بدل می سوزد بسر می بازد
و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد و گفت دعوت سه است
دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست
که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت
و گفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
عین الیقین آنست که بما برسد از نور هدایت با سرار قلوب بی واسطه و حق الیقین
آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است
و هر چه غیر اوست همت نیست و گفت صاحب همت بهیچ فرود نیاید
اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی
نشود جز بخدای تعالی و گفت درویشان را چهارصد درجه است
کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل
او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت
جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را
پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت
فاضلترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهدهٔ مذکور و گفت نشستن با حق تعالی
بی واسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مفوض

ازال اللبیب وگفت این حدیث چون مرغی است در قفس که بهر طرف سر
بر زند بیرون نتواند شد وگفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است
وزهد در ناچیز غفلت بود وگفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
را بیاد نیاوری وگفت آنچه تراست ناچار بتو رسد وآنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست وگفت زهد دل بگردانیدن از اشیا بخالق
اشیاست وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست وآنچه وقت فرمان
بدان قیام کنی وگفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشهای
دهان وگفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود وگفت کسیکه انس گیرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بمذکور بود واورا پرسیدند که تحقیق تو تا بکرده کار
بدانچه اورا ظاهر میشود وگفت چگونه تحقیق کند چیزیرا که ثابت نبود وچگونه آرام
گیرد بچیزی که ظاهر نبود وچگونه نومید گردد از چیزیکه پنهان نبود که این حدیث
ظاهر نیست در باطن و باطنی است در ظاهر وگفت هر اشارت که میکنند خلق
بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق وایشانرا
بدان اشارت راه نیست وگفت هو اشارت کند بحق تعالی وایشانرا بدین
اشارت راه نیست وگفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت
بود وچون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود وگفت لحظه حرمانست
وخطره خذلان واشارت هجران وکرامات عذر خدای مانع از خدای در نزدیک
خدای واین جمله مکر است وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ
وگفت در زیر هر نعمتی سه مکر است ودر زیر هر طاعتی شش مکر وگفت
عبودیت برخاستن ارادت ومرادتست در ارادت او وفسخ اختیار
تست در اختیار او وترک آرزو وهوای تست در قضای او وگفت انبساط

بقول

بقول با حق تعالی ترک ادبست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است
وحرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع
شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را
چون خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام ولست وبلندترین منازل رجا
حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص راست وغیرت الهیت بروقت است
که ضایع گروند در ما سوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت
هیچ روز نبود که خوف برمن غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت وعبرت
بر دل من گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی ومنعم را بینی وگفت
نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر وبهتر از عبادت جمله عابدان
تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده ترا نقد است درین وقت
که هستی کوشش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نسبت
و ماضی ومستقبل بگذشت وگفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسید او از هزار ساله
راه آخرت وایس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
وآنکه او را قدس در ربوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت ومغفرت او در ربوده
بود وگفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هر که فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که خاص
می آیند بعبادت ومی شنوند برسم واز بن نشستن وشنیدن هیچ زیادت نشود
اگر بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی ودست بدار از ما سوی الله قُلِ اللهُ ثُمَّ
ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ وگفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ وا کرانه
بینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بجمال بدانستمی هیچ نترسیدمی از غیر

حق تعالی و گفت دو تن را بخواب دیدم مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او را
نما فلان است و گفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه نهان
بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی
دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود و گفت کاینات را آن مقدار نیست که
بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند نقلست
که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من
گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقلست که
روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید
گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت خداوندا
اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
تشنه گردانی من از تو بر نگردم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش
تیرگی گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده
بود که وصف نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر ابلیسم رشک می آید
و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته و چیزی از آن خود بکسی دیگر
دهد که وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ اضافت لعنت با ابلیس لعین نمی توانم دید
میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس لعین داده است اگرچه لعنت است آخر نه
آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او بمقصود
رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد گرا در یابد پس اگر مرا باد لطف در خواهد

یافت

یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن توانم کشید و اگر عیاذاً بالله باد قهر در خواهد
یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بودن پس در وقت
وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کردند
شیخ با یاد ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج و
جهك المأمول حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آن باشی آن خانه را
بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی
مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم
پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین میدهد
و پس ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد نقلست که او را
در خواب دیدند گفتند با سؤال منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند خدای تو کیست
گفتم خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت
آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
آدم باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا سؤال
نکرد با اینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران
بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فروشوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب
گردند و دیگری بخواب دید و گفت کیف وجدت سوق الآخرة گفت

بازار آمدت چون بازآمد شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار که جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز درمی بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمة الله علیه

در ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره ذکر آن نگینهٔ حلقهٔ فقر آن زبدهٔ امتزاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و او را طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانهٔ وی بردی تا روز عید شده و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده بازآمد یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه کند هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدای را بود و بجد ادای بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزد یک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمره او ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات سِر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب نیکو بجای آوردن بود **نقلست** که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و بدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت گفته اند و پیر شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود **نقلست** که شیخ ابی سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست و مگوی که نمی شناسم که آن کفر است ولیکن چنین گوی که عَرَّفَنَا اللهُ تعالیٰ ذاتَهُ بِفَضلِه یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود گردانید بفضل خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بتو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک بیک از تو
بستاند و با خود بگیرد و نیستی بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی
می طلبم از آنکه بندهٔ وی در بند وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم
شما ما را بینید و از ما شنوید و ما او را بینیم و از وی می شنویم والا ما نیز همچون شما
آدمی ایم و گفت پیران آئینه تو اند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
گفت مریدی که بیک خدمت درویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را
چیزی و جاهی بایستی و هر کسی راحتی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی در خود
بیابم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقلست
که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
براین نهاده اند اگر از آن جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ توحید رو دار هستی خویش و آنهمه
در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکرت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از
وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده
اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گو
ما را خود این نسب نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت برجان ما کشیده اند چیزی و بحکم

گفت خنک آن بنده که او را وانمودند وگفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق
که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نگرند وگفت صحبت نیکان
وبقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند وصحبت با آنکس دار که ظاهر
وباطن تو به صحبت او روشن شود وگفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یک کس
پرداز و برای خویش وگفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است وگفت طمع کردن ناجوانمردیست وگفت هرچند
بنده به خلق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است وگفت همه خلایق اسیر
وقت و خاطر اند و وقت و خاطر او است وگفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
گردد نه حق ماند و نه باطل وگفت چون من و تو باقی بود اشارت وعبارت باشد
چون منی و تویی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت وگفت اگر ترا ازوی آگاهی
بود نیاری گفتن که مرا ازوی آگاهی است وگفت در ساعات شب و روز هیچ
ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد و دست بر وی
و اگر ترا محفوظ ندارد و تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریند وگفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی وگفت خدا را خدای جوید خدا را خدای
خواند خدا را خدای داند وگفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه
بتری خدایی را نشایستی وگفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدای وگفت من از شما ادب در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خوارد
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند وگفت ابلیس
لعین کشتهٔ خداوند منیست جوانمردی نبود مر کشتهٔ خداوند خویش را سنگ انداختن
وگفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینند که چگونه همه را درپیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند و گفت هر آنکس مرا ندیده است و هر که مرا بیند این
صفت خویش بیند و گفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من
گرامی تر بود از هرچه آفریده آفریند و گفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که بمن فخر
کند که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله علیه وسلم چشم روشن شود که از امت ویست
این و گفت وطا بر من بزرگست از و باز نکردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة
والسلام در تحت وطا بر من نیاوردد و این سخن همان معنی است که شیخ بایزید
گفته است که لوائی أعظم من لوائی محمد و گفت در کنار دریاء غیب
ایستاده بودم و بیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری
بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود این کمترین درجه
زهاست یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فردای
قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ
گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و بس نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ
جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت
نقلست که مردی قیامت بخواب دید و چندانکه در عرصات شیخ را طلبید
بازنمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نا بودیم جملا
چون ما را ره توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود و مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه بازدرگاه میباید
آمدن پس بنماز بیرون آمد
و بگذارد رحمة الله

١

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رح یگانهٔ عهد بود و مختار اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که ببوی سیبی قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید رح و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهرری وفات کرد در سنهٔ احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نترسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهدار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شراب چنین مست شدی گفت ای خواص نهار دورم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی او گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم

نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم با وی هر روز دو قرص نان و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص
را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت
گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد بر دون حق تعالی
پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم
او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات
با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر وی سلام نکردم تا توکل خلل نکند و گفت وقتی
در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همیزد
چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنگ مرا آب داد و گفت در پس من
نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگرستم
دست او آماس گرفته بود و خوره درو افتاده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود خرقه بر وی بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را
همی آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند گرده آورده اند و در پیش من نهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ
از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرا رسید و دانست که توقیع خاص دارد چشم در وی نهاده
نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد برگرفت مرید
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی گفت زیرا

که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده‌اند حامد اسود گفت با خواص در
سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب در
آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
بازگشتند برین حال همانجا شب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ
حلقه کرده بود فرو دافتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده
نقلست که یکی گفت گزدمی دیدم بر دامن خواص میرفت خواستم تا او را بکشم گفت
دست از و بدار که همه چیز را بما حاجت بود و مارا بهیچ حاجت نیست نقلست که
گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز در راه میرفتم
تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم و مرا قفایی
بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
که تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم
سر آن قفازننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکوروی پاکیزه لباس
مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم
چهار روز باهم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا تر آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچه
واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که
ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد
فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه
بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم
و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود
پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند

خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه
الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم بر نان و ماهی بریان
و رطب و کوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود بنمای پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید
دو طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
مسلمان شوم و زنار ببرید و گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُولُ اللّٰهِ و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آبروی این پیر که مرا خجل مکن این هم از برکت
و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بمکه وی آنجا مجاور نشست و گفت یکبار در بادیه
رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه گم کرده از عقب من بیا
چون گامی چند برفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتم بعد از آن هرگز راه
گم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در
شدم شیری عظیم دیدم فزعی در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تو اند
که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی متحیر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری
ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فرا ستدن نقل است که درویشی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامد وی مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت

وفود

و خود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا
بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمکه هم بدین
صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی
شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترشش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترشش بود
نخوردم و بگذاشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلای دست و پای ضعیف گشته و کرم
در وی افتاده و زنبوران بر او گرد آمده و در او میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
دعا کنم تا مگر ازین بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لِاَنَّ العافِيَةَ اختیاری
والبلاء اختیاره وَاَنا اختار اختیاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
نفست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار که تن درستی
من میخواهی خود را دل بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواصم و آرزوی انار
دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبوران نیش میزنند و کرمان میخورند اما چون او چنین میخواهد خوش است
و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم
بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم
بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامه خواب مادر راست کنم و گفت
شنیدم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون آنجا
رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم بچه کار آمده من راهب نیستم من

سکبانی میکنم شترسک نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت
دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو خود را طلب و چون
خود را بیابی پاسبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه
لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده مدعیان بدرد
ترا با دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت
وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
یاد حق تعالی همیکنم و گفت هستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
و اعتماد کند بر وی و گفت عالم به بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت
علم و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نگردانی و در ادای آن
تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر الله تعالی او را مبتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلا ها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در
پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبود تا کارش
بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود
و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بر وی بگریند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثبات است در پیش محیی
الاموات و گفت صبر ثبات است در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت موارث
است و احتراق جملهٔ صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است
خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید
نقل است که بر سینهٔ خود میزد و میگفت واشوقاه بکسیکه او مرا می‌بیند و
من او را نمی‌بینم نقلست که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
که طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقه من حیث لا یحتسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است
بخاطر او درآید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی
از آنچه در دست مردمان است نقلست که در آخر عمر او رنج شکم پیدا شد
چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از او سؤال کردند که آرزو چه داری
گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
بخانه بردند بزرگی درآمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت این پارهٔ نان ندیدمی
بر و نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقف شده است و از آنجا
عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد نه در توکل مقام
کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همه درجات بهشت بود پس ندا کردند
که یا ابراهیم این زیادتی تکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی پاکان را
بر این درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله پیر عهد بود و یگانه روزگار
وستوده و برگزیده بهمه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده همه و وفات او در تاریخ
سنه تسع و تسعین و مأتین بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل است**
که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم
اگر مقیم درآیی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است**
که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد حاجت
نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق
عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه
وتعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدمی آمد و سجاده بر روی

آب او را می آورد چون ممشاد او را بدید گفت این چه حالتست جوانمرد گفت فردا آیم وادی ما
و می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد وغیر او مستغنی گردانید رو به یخچار بنشسته
که می بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگویی تا بسازند پس
ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود
میگفت ارادت و عصیده و روی در بادیه نهاد و این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این
مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا میگیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن
گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که داده ایم میدادم
و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست
و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او و پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان
و بیزاری ستدن از این بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بینند نفس خویش را هیچ حالی
و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هرچه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دست
از همه شبهها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از موافقت
هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فواید
روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی بستی و خطر خویش باقی بود محروم
ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پدید آید و صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس افتاده بود از نفس و دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان کرده است مر ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هرچه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد و بخفتد که حق تعالی درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند نقل است که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت الارض بر سید پس گفتند بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و دیوار کرد و گفت فنیت بکلی من بهو فانی شد جزای آنکسی که ترا دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریستم و

سالست

سال است تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن جلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت خدا یست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسه عدس بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و خمها می بریختم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طرلون برد و دویست چوبم بزدند و بزندان فرستادند مدتی در آن بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را آنجا گذار افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی **نقلست** که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی وحج گذاردی
باز بمدینه آمدی وگفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
یا پسر شیبان وگفت روزی در گرما به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
گوشه گرما به آواز داد که چند باب برظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی واز ما سوی الله
پاک کنی گفتم تو کیستی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تو ئی گفت از ینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
بای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی
تا مملکت بینی وگفت علم فنا وبقا بر اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت هرچه
غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند وزندقه بار آورد وگفت هرکه خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت
حق تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد وگفت هرکه
سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند
بدانکه پرده او دریده گردد پیش اقران واخوان او وگفت هرکه خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
گردد بدعاوی کاذبه وفضیحت گردد بدان دعوی وگفت هرکه میخواهد که معطل وباطل گردد
گو دست دررخصت زن وگفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود وآن آنست
که از خدای نترسد وچون عطائی بکسی دهد منت نهد وگفت شرف در تواضع است
وعز در تقوی وآزادی در قناعت وگفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوات را
بسوزد اندروی ورغبت دنیا دروی نماند وگفت توکل سریست میان
بنده وحق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد جز خداوند
تعالی وگفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند ولعبادت
مشغول باشد او را بهشت کرامت کند وعوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع
ودیدار برادران مومن کند او را در بهشت ودیدار بیچون خود کرامت کند

نقلست که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوقت من سوء الادب و ما چون کنم و کسی از و وصیت خواست گفت خدا را پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن

در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او بعد از سنهٔ اربعین و ثلثمائه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و ام و و جهان رستگار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند از خداوند و گفت وصل بی فصل است که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حقتعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی بعد خلق است پس گفت طریق از خدا یست به بنده و از بنده به و طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر از این راه که آنکس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بندهٔ خاص خدا را باشد یا بضرورتی بود که

دران مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل
آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا
خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگرچه ساکن است و گفت علامت مرید آنست
که اورا از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مگر در مرگ نفس
و حیات دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس تا از نفس
بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد و توفیق او و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت
بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود
مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید
مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب منست پس من چگویم و گفت
بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار
که همت مقدمهٔ جملهٔ اشیاء است و مدار جمله بر همت است و رجوع جملهٔ اشیا با همت است
چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم نام او بدانجا نبشتیم
هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی هیچکس دیگر
خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله
علیه والسلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ
انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی و ند عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ اهل

طایفه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
رسیده بود و در مسجد رصافه ببغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئلهٔ اشکال
افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنهٔ تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و ویرا یافت جامهٔ
لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعرهٔ بزد
و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابوحمزه
کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت
اسلم یا مرود و مریدان گفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم
حارث گفت چنین است و من در وی جز نیکوئی نمیدانم و باطن او را بجز
مستغرق توحید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که بافعال حلولیان مانند
باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
تعالی متجزی نیست و دوستان ویرا جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر ا[illegible] سلام و
وقت و حال نیست و ویرا بجز با حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
روا نیست پس ابوحمزه گفت اگرچه من در اصل درست بودم اما چون فعل من
مانند بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابوحمزه گفت حق تعالی را دیدم جهرا
و مرا گفت یا اباحمزه ره متابعت وسواس مکن و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت
چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
سخت است و صبر نتوان کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
او را بر طریق خود دانا گرداند سلوک آن کردن بروی آسان گرداند و هر که طریق
باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی سه

چه روزي کند از بيشترين آفت خلاص با بدشکمي خالي و دلي قانع و فقري دايم و گفت چون
نفس تو از تو سلامت يافت حق وي گذاردي و چون خلق از تو سلامت يافتند حق
ايشان بگذاردي و گفت علامت صوفي صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از
توانگري درويش شود و بعد از هويدائي پنهان شود و علامت صوفي کاذب
بر عکس اين بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسيدي با خود گفتمي که اين فاقه بتو هديه آمده
است چون انديشه کردمي هيچکس بدان فاقه اوليتر از خود نديدمي بخوشدلي آن
فاقه بکشيدمي و با آن مي ساختمي **نقلست** که سخن بغايت نيکو گفتي روزي
هاتفي آواز داد که بغايت سخن نيکو ميگوئي اما اگر خاموش باشي ترا نيکوتر
باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات کرد **نقلست**
که در روز جمعه سخن ميگفت واردي بوي فرود آمد از کرسي بيفتاد و وفات
کرد رحمة الله عليه

در ذکر ابو علي الدقاق رحمة الله عليه

آن استاد علم و بيان آن بنيان کشف و عيان آن کشته عشق و مودت
آن سوخته شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شيخ ابو علي دقاق
رحمة الله عليه امام و شيخ وقت بود و سلطان طريقت و حقيقت بود و
لسان الرحمن بود و در احاديث و تفسير و بيان و تقرير و وعظ و تذکير شاني عالي
داشت و در رياضت و کرامت آيتي بود و در لطايف و حقايق و مقام و حال
متعين بود مريد شيخ ابو القاسم نصرآبادي بود و بسيار مشايخ را ديده بود و خدمت
کرده و او را نوحه گر قوم گفتندي از بسياري درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود
و هر گز همه عمر خويش پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه بروي فرود آمد

چنانکه

چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میکرد
گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
آن سوختم در سر این آزاد فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی دقاقم و شیخ ابی علی گوید درختی خود رست که کسی آنرا
نه پرورده باشد برگ بیاورد و اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابو القاسم نصر
ابادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین
رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابو القاسم نصر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل است
که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبد الله عمر فرود آمد شخصی ویرا باز شناخت پس
خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان
ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
اللّهُ اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت وَاللّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى پس روی بقبله کرد
و گفت و رضوان من الله اکبر او الی عجایب پیدا شده خلق یکبار بهم بر آمدند
و غلو بر خواست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور نقلست
که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان میل
کرد از شیخ سوال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شد که جمعی پریان را سخن
تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن

نقل است که چون درمیان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدل مشغول شدندی
شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نقلست
که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است
وآنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی
دارد گفت بلی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ نقل است که یکروز بر سر منبر میگفت
الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
میگوئی گفت این نگویم پس چگویم و هم نقلست که مردی فقاعی بود و بوقت
سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی و با درویشان
سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی بازپس بردی روزی
بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب
دید موضعی عالی بر بالائی و بزرگان دین بر آن بالا جمع شده هرچند خواستم تا بر آن بالا
روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران
پس رو روباهانند و مرا بر آن بالا برد دیگر روز استاد بر منبر بود و فقاعی از در درآمد
شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش ما را دست نگرفتی ما از باز ماندگان
بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که در آمدی ما را غمز
میکنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جائی دور آمده ام بزیارت
شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فراتر شو
که همه مقصود اینجا حاصل است نقل است که مردی از وساوس شیطان
لعین شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا
گنجشک بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شاخها کرده است
از بیخ بر نیاوردی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نقلست که بازرگانی [illegible]

شیخ

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت یکشب برخواستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب
بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد نه بنماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد
کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و او آستین بشوید دست پاک
نکرده **نقل است** که یک روز بخانه مریدی شد و آمد دیرگاه و در انتظار او
بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی
صوفیی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال
پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
بر ما برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت
نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ
ابوالحسن رح نوری یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش بنگریست که ابوالحسن رح بچندین خریده این پوستین
شیخ ابوالحسن رح نعره زد و گفت ابو علی رح رعنایی مکن که این پوستین همه دنیا خریده ام و همه بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
طیبت نکرد **نقل است** که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد و گفت
گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی رح مرا مشغول مگردان برفتم و باز آمدم او همان
میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و گورکن فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا چنین کس این نمودی که بدیدم و هر دو ناپدید شد گوئیا او کجا رفت

آواز داد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا او
بیابند او کجا شد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد گفت
وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی
لقای او گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و اورا بدان راه نیست بدان سبب همی گرید نقلست که یکروز
جوانی از در خانقاه در آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت باید یا نه زبان دار
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام گفت مرا خاطر بجواب
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را غسل کنند اما طهارت باطن را توبه باشد
نقلست که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازی شنیدم که ألیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم
درد برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز
بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد و بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب سی سالست تا در دل من مانده است و گفت که اورا بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود و در زمستان ایشانرا بآب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک
مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هرکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه لقای حق خواهد گرفتن اورا بتجرد و از اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن
اورا اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
بباید و اگر از برای عمل ورزی و آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل بکنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقلست که روزی بر در

نسخه

بدعوتی خوانده بودند در راه که میرفت کودکی که پیرزنی می آمد و میگفت بارخدایا مرا چنان گرسنه نگاه داشته
و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر گذشت چون بدعوت
رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه
برده او را نه خانه بود و نه اهل چون طبق تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرای
آن پیرزن برد و بدیشان داد و ببین کسی را بآن گرسنگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته
است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است
میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده ولیکن سنت خدا اینست
شعر فَلَمَّا اَضَاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَینَنَا وَ اَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ عجب آنست که با چنین
سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هر چه
کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آن وقت که آن گفته باشد او را با او وا داده
باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان
او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید
خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
کسی پیش از من ترا ببیند بر فور بی هیچ توقفی جان از من بر آید و اما شاید که مرادش آن باشد
که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس و دیدن نباشد شرح این سخن در آنست لَیسَ عِندَ الله
صَبَاحٌ وَ لَا مَسَاءٌ و او را کلماتی عالیست و گفت بنگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توئی و تو آن خود نیستی ترا خداوندیست شغل خود
بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمی تواند کردن او عاشق
نبود و گفت هر کرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت
هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هر که نسبت مخالفت کند او را

در نسخه ... است

طریقت بنماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت هرکه صحبت
پیر کند آنگاه بدل بر پیر اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه
و غراست آن بدها اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب
موجبی است که راندن بار آورد و هرکه بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
فرستند و هرکه بر درگاه بی ادبی کند مر او را بستور وانی فرستند و گفت هرکه با پادشاهان
صحبت کند به بی ادب جهل مر او را برد و بکشتن سپارد و گفت هرکرا در بدایت پیری
و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند
نشستن تا اقتدا بشیخی بکند اگرچه در نهایت حال باشد زیراکه استادی باید که در طریقت
و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که
بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود
از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان برقرار اول
نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم
آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بحق
و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر
زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد
و ریاضت ولیکن در طینت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ گفت ما ایشان را
دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکرد و ذکر طاعت
و علت نه بلکه محبت را مجرد باز کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
اهل دوزخ به فرداء قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرداء قیامت ثواب فوت خواهد شد
و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق میکن میان این هر دو

مصیبت

معصیت وگفت هرکه ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هرکه ترک شبهت کند به بهشت
رسد و هرکه ترک زیادتی کند بحق رسد وگفت بدین حدیث نتوان رسید برودی و هرکه
درین حدیث افتد از اینجا خلاص نتواند یافت برودی وگفت از آن شئ که گاه گاه بر مردم
درآید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلی شود وگفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بنجات
امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطا بر قدس فرود آورند چون حسرت آن یک
نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت
حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف کردانند آتش فرو
میرد و دوزخ بروی بهشت گردد وگفت هرکه حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند
بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند نپرسند وگفت اگر عقوبت کند
اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود وگفت بدبخت آن بود که آخرت را
بدنیا بفروشد وگفت هرکه این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونه بجان
باختن بخیلی کند وگفت اِيَّاكَ نَعْبُدُ نگاه داشتن شریعت است وَاِيَّاكَ نَسْتَعِينُ
امر بحقیقت است وگفت چون حق تعالی تنها شما را بخریده است ببهشت بدیگری
مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند وگفت سه رتبت است
یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنرا است که دنیا خواهد و دعا آنرا است که عقبی خواهد
و ثنا آنرا است که مولی خواهد وگفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت است و جود و ایثار هرکه
حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست و هرکه حق تعالی را بر دل خویش
برگزیند صاحب جود است و هرکه حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
است وگفت هرکه از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود وگفت بر شما باد
که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت
ایشان چون صولت شیران وگفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت یعنی وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ
لَنَا بِهِ پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت
است و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد و گفت چون ملایکه مر طالب علم را پر بگسترانند
اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین
فرض بود و گفت مرید آنست که نخفتد و هیچ مراد و هوا و نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد گفت ای
پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت
با بصار **نقلست** که یکروز در استدراج سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود
گفت نشنیده که فلان کسی بدینه گاه بازمی برد **نقلست** که در آخر عمر چندان درد
درو پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با فتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگین مشتاق این
حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم
ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرو آمدی
نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق
بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی
خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هژده کس بیش نبودی چنانکه عبدالله انصاری
گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد **نقل است**
که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بکار
برگ بخش و گفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافها زده ام با این خلق

گناه کارو اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا گردان مرا همچنین
در مرقع صوفیان رها کن در کوه و عصائی بدست من ده که من شیوهٔ صوفیان دوست دارم
آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادیٔ از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خوابم
فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحه در تو میکنم و بر سر نکو نساری خویش میگریم
و مانم باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه در فراق توام بود
و گفت خداوندا نامه دیوان خود را اگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کردۂ
پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود
کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگرچه بیقین بداند
که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا اگر فتوی که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ
عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر از این توانستم بود و نبودم
و هرگز از من برنخیزد نقل است که شیخ ابوالقاسم قشیریؒ او را بعد از وفات بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه
که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی بامردی نگرسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ او را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر
صلاح خود اما بسبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر درهای ایشان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
مانده اید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دیده حال
پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره ذره بر من می شمردند بس
بکوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه والسلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله

آن پروردهٔ اسرار آن خوکردهٔ انوار آن مغنی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی
ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمدون یافته
بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم
و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد
پس در میان صوفیان در سخن آمد و شافی و کافی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در
نیشاپور وفات کرد در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلاثمائة نقل است که همسایهٔ داشت
که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی
روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنهٔ وی بکنند پس شیخ
مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوترباز بر و او را بگوی
تا بعد ازین باین چوب کبوتر بپراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازهٔ دیدم که سه مرد
و زنی برگرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بروی
کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدیم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند
بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بروی رحم آمد و درمی چند و پارهٔ گندم
بایشان دادم و در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و
جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق مرا
حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند
و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت
ندهد بفرمان شیخی کامل یا امامی متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرگز ادب
فرا بنده نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کنند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهند هیچ معامله او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن و گفت طمع راستی مدار از کسی که راز سخن نگردانیده باشند و امید ادب مدار از کسی که او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام منمائید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفتست و چون دنیا روی از کسی بگرداند مرا او را حسرتست و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگاری در آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و دستیاری شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم بکمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمایه نقل است
که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویش بر خاک نهم تا باشد
که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد چشم باز همیکرد و گفت مرا ذلیل می بری
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم
تا وقت آفتاب برآمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم
بار خدایا العافیة العافیة هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بنهد از دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روزه
گرسنگی بنالد او را ببازار رباید فرستاد تا کدائی کند و گفت تصوف صفوت قربست
بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر بر آستانه
در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرارست
و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال
نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو بماند در درجهٔ شرک
بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مرترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نابود گرداند و خوف و رجا
در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردانم
از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیا
بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء ازو غایب شوند
و جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند آمدن
و نه ازو غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنکه اهل همت
مر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر
هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام
ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند و گفت هرکرا در طریق توحید نظر
افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد از حب دنیا
و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع اسرار او و معاینهٔ حقایق او و گفت من راضیم
که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل
نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که متابع
هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود
یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار
بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق وگفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدۀ محبوب وگفت طریق میان صفت وموصوفست پس نظر کند بصفت محجوب بود وهرکه نظر کند بموصوف ظفر یابد وگفت قبض اول آستانه فناست وبسط اول آستانۀ بقاست وگفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد وجوانمرد آنست که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی وگفت ابتلای نیکمردان همنشینی با نااهلانست

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد وگفت درهای آسمان باز کرده اند وبهشتها بیاراسته اند وبر ما جلوه میکنند وفرشتگان ندا میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است وحوریان بهشت نثارها می کنند واشتیاق دیدار ما می نمایند تا دل ما میگوید که بحقك لا انظر الی غیرك عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نداریم که برشوتی باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوۀ قافلۀ عصمت آن نقطۀ دایرۀ حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود ولسان وقت ودر احوال وتحقیق وعبارت اشارت بکمال بود واصل وی از بصره بود تا در بغداد وطن داشت ودر بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدی وتسعین وثلثمائه **نقلست** که گفت صوفی آنباشد که از جمله کائنات آرام وی جز بحق تعالی نباشد وغیر حق تعالی هیچ چیز نباید وتفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات ایشان بما سوی الله نباشد **نقل است** که احمد نصر که مرید شیخ بود وشصت موقف ایستاده بود وبیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر

ایشان

ایشان بر نجید او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که
باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در باز گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید
زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد ببغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد
دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا روزی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی
بشهر طرطوس و یکسال خوک بانی کنی و در شب بوریا نهاروی و بنماز مشغول باشی و باید
که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم
و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز برمیان بست و چنانچه شیخ او را فرموده
بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد رسید بدر خانقاه
شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قرة
عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید
پیران مکه استقبال کردند و گفتند اَنتَ وَلَدُهُ وَقُرَّةُ عَینَاهُ و نواخت بسیار کردند
و گفت سحرگاهی در مناجات گفتم الهی من از تو در همهٔ احوال راضی ام تو از من راضی
هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مراد روتائی
است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحب دلان دل من بر همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز
همه صاحب عزی عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت مَن کَانَ یُرِیدُ
العِزَّةَ فلله العِزَّةُ جَمِیعًا و گفت احوال ما در توحید پنج چیز است رفع حدث
و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه
نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بجود باز گذارند همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه موافقت و محبت آید و گفت تا منبع انکار هرچه اسم و رسم بدان، سد سر بر نداری و ساحت دل را از هرچه معلوم و معلول است خالی نکردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهد بجماعت نشستن باندیشه و تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه داری بدانکه در آنی از و پرسیدند از ملامتی نعره بزد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند بیش خورد او را تشنگی بیش بود و گفت حکم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماعی که باشد بسماع متقبل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن نرود و چون روی فراحق تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثه را در وا اثر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجود او وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات و گفت تا مادام که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز از وی سخن نگوید رحمة الله علیه

والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پروردهٔ عنایت آن بینندهٔ انوار حقایق آن دانندهٔ
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمة الله علیه از ا
ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل و نشان ندارد و در صحبت حکم
فراست و قوت هیبت و سیاست بینظیر بود **نقلست** که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر قرار
بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
و ثلثمائه **نقلست** که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابان ها و صحراها
که در آن مدت حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگداخت
و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد
از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد و مشایخ حرم بفراست
بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند و یرا یافتند بصورت مبدل شده
در حالی که جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمن بیست سال
بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون باز
بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم آفت سکر بدیدم
بنومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل ببرم با آخر دست من بعرق برسید
ندا آمد که یا ابو عثمان گرد فرع مسکرد و در خیال مستی می باش اما اصل بدین نه کار است
و صحو حقیقی در دوست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت

وشکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقلست** که گفت در ابتدای مجاهده
حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوستتر داشتمی از
آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر هر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت‌تر و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که نزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن
بر من سخت‌تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یکقدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی
بغایت فرود که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم
نبرد و از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با ابوالفوارس بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر مارا روغن گاو بودی
دوستانرا فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بینداز این روغن
گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
دیدم که ما جمله بموضع عالی بودی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستمی
دیدن و دلها بر هیبت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو
بودی من ترا گفتمی که بینداز این روغن گاو **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و با خود
اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوئی خواهد شیخ گفت پسنده نیست آنکه فرا می‌ستانیم تا از وی آرزوئی
دیگر خواهیم و سؤال دیگر کنیم **نقلست** که ابوعمرو زجاجی رح گفت روزگاری دراز
مرا بوعثمان رح را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند
یا ابوعمرو رح چند با بوعثمان رح از ما باز مانید و چند با بوعثمان رح
مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب پیش شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده‌ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما نیز همین
خواب دیده‌ایم و همین خطاب شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ
بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
از ابوعثمن بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه پیش ازین مدهید **نقلست**
که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
بود که او بود که او در جهت است تا آن وقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است
از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازه کی مسلمان شدم **نقلست**
که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب گویی
گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه گویی گفت بگویم که بر آن حال
که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمن بودم کسی از چاه آب برمیکشید و از چرخ
آواز می‌آمد گفت یا عبدالرحمن می‌دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و خریدن درختها و آواز بادها و زنبوران سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریایی بود که از وی جویها میرود و بهر جایی که
خداوند او همه گونه به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون هیچ نبیند او را ماند
و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
شود و مرگ را آرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد **نقلست**
که ابوعثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون
انداختی و بگریختی و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیاید
و هرچه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر
میکند که ورای اینهمه حق تعالی است

والفت هرگز ا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه چندا
چندان انس وراحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
صرف بماند و گفت بحجاب اعظم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوت و حدیث نبوت
اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با مانده است
و راه بنش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهارا در عوض چنین وصالی عزیز دانم بدل
کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده تراکه این زندگانی
اندک بهار در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادن این ناجوانمردی بدین
تا جایگاهی و گفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دل وی خالی
بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت ورا بلا و هلاک
بود و گفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاضت برو
باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری مقر آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هرکه از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت
هرکه دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین
هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم
بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر و گفت هرکه سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شهوت
و مراد نفس خویش بکند که سفر غربتست و غربت ذلتست و مومن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق ذلیل

خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق
را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت
انگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی درگردد تا این روی دیگر نیز باز آن
روی گردد تا چنان شود که مراورا از هژده هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که ضیا
و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود و گفت
منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آورند و گفت نیکویی صحبت
آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و جفای
وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از و انصاف نطلبی و مطیع او باشی
و او را مطیع خویش نداری و هرچه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه
از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردان آنرا ملازمت کنند
محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را بشناخته بود و علم
مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فرو ماند ولیکن گاه بر این و گاه بر آن
و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهده امر و گفت شکر نعمت
عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض
خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال
راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربانی در
چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفته هر کرا ایمان بود

او از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رنجور شد
طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف علیه السلام است که
یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق
نیز از تقدیر قدر نیست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
رحمة الله علیه واسعه

در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزکار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس خردمندی
شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانه عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین
قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده
سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشه دلم کم نمودند و گفت همه خلایق در
آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا
یکساعت با من دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خود به بینم که من چه چیزم و کجا ام و
این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت
آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن
برادران نقلست که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدایتعالی مرگ خوشت دهاد
نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم بدادی و از ده درم زیادت نگرفتی
و هر که نخست پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در زاویه
باور و بشی دیگر بکار بردی آنگاه از پی کلاهی دیگر فرا شدی نقلست
که مریدی داشت که او را از دنیا چیزکی بود چندانکه زکات دادن بر وی
واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال ... بکه دهم گفت

بهر

بهر کس که دلت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید برهنه و مضطرب یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقاً روز دیگر آن مرید انجا میگذشت آن نابینا را دید
که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم
و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یک درم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش
آید بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت نخست علوی
را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید مر علوی را گفت
بخدای که حال خود با من بگوی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب ماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
احتیاج گفتنت نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آن را
شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بحد اضطرار بخورد

نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان
کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب رحمه الله اندر آمد چون پای اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود
گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابی العباس نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار
ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو میساخت و نماز بصورت

سیکرد بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیگانه بیایی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد بود خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول و الهای این طایفه بود و شیخ جنید را دیده بود و گویند از شاگردان ابو عثمان که برورفت او بود و در مکه مجاور شده و همانجا وفات کرد در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمة الله علیه و او را نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند شیخ مر ابی القاسم را گفت این سماع چرا می‌شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که نتوانیم که آن حرکت بکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان

مغربی گفت هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن
صایغ نقلست که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و
بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت
استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت
معرفت شناختن حق تعالی بودنست در کل احوال و عجز است از گذارد شکر نعمتها از جمله وجوه
و بیزار شدنست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و ازو پرسیدند که صفت مرید چیست
گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ
وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان
و بر ایشان تنگ گشته است نفسهاء ایشان گرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت
دوست داشتن تو مر خویشتن را هلاک کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از
ذوق حال بود پس چون خوف با ایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن
طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هرچه نفس را در آن مدخلی پدید آید از کدورت منقصتی
آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از فساد طبع است والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بحث سوخته آن فسرده
افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله
علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزدیک جمله
اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم اخبار
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تأملی عظیم داشت و سوزی و شوقی

بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رحمه الله و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش رحمهم الله را یافته
و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متاخران آن وقت در تحقیق عبادت آمیز نبود که او و او در ورع
و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور و او را از نیشابور بیرون کردند بسبب آنکه چندان
شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته کرد آتشگاه
گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیو گشته ام بسیاری
بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بویی بشنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که چکنم
نقلست که روزی نزدیک جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت
ناخوشی مکن دیگربار فراز شد و گفت ناچار میباید داد گفت زشتی مکن دیگربار فراز شد و هربار جهود چیزی
دیگر او را میرنجانید که یک ذره او از آنچه بود متغیر نشد بازپسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای
نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای بشدن بود
چیزهای بود ایشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نتوانند
کشید جهود مسلمان شد **نقلست** که یک روز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول
گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پارهٔ آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه
خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند **نقلست**
که یک روز در حرم بادی میجست شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باد رقص
میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بر دوست گرفت و گفت

بیت
گفت ای رعنا عروس سرفراز ... درمیان مکه بنشسته بناز

خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان خلق را در زیر هر مغیلان
بتشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بینی گفت مرا بفتاد بار
عبدی خواند گفت **نقلست** که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت
در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که که میخرد هفتاد حج بیک نان

شخصی

شخصی از وی بخرید و گواه بر کرامت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم بفروخت که درین یک نان
از آن وانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بجیب در کشید
نقلست که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای
حجاز بود و دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود به بالین شیخ آمد او را دید
در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد
می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که او را
بکدام دست توان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت سپری میغ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ
است آن ژاله در پیش آمد جمع می شد و مرد در اناء می کرد تا برسید پیش شیخ آورد شیخ
گفت این از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه برگفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتی در
نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی شربت آب سرد مستحق نیستی
و آب سرد ت می باید تا آتش گرم بنشانی گفت مقصود حاصل شد بازگرد و آن آب سرد که از
آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن ژاله آب سرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم
و نومید شدم و روز بود که ناگاه چشم من بر راه افتاد بر راه نوشته بود این که
فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد نقلست که وقتی در خلوتی بود
بسر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت
او و دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد
که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری از این دعوی
گرد او پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن بپسندیدیم و گفت یکبار بر بازار خلق

موسی علیه السلام شدم از یک ذره خاک او صیحه می شنودم که ارنی و گفت یک
روز بمکه مسجد نشستم مردیرا دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم برو
افسونم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
که یکروز در مجلس میگفت جوانی بمجلس درآمد. بابلی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر
نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون بنزدیک والده رسید رنگ
رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت درین خانه می شوم چون ساعتی برآید حمالی دو سه بیار و تا مرا برگیرند و بجان
برند و پیراهنم برده شوی ده و قبای من بگور کن و زخم را بچشم من فرو بر و بگو
که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقلست
که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود
هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را
با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و
توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی آمده که تو در میان
دو نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی
در میادین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت لی میت بود و چون
بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت
با فنت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گویند
یَا عِبَادِي لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ و گفت بار های گران حق را برنتوانند داشت
الا بارگیران حق قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی افرسائرکیهن جمیعا و گفت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسهٔ
شیطان و گفت هر که منت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود
که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدانرا
فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشانرا ببصر و حیات راه نماید شان نیز هرگز و گفت
گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت
چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال باز
کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور و گفت هر که در عطا راغب بود و او را
مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز است و گفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت
امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هر کرا موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره درست
داد هیچ حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
خبر دادند گفتند و عصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی
آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت
میکنند از و میکنند که بر وی هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان
یافت و باداء فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
و گفت هر کرا آداب نفس نبود بآداب دل نتواند رسید و هر کرا ادب دل نبود چگونه
بادب سر تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود
بفنون آداب و امین بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می
نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از دو بر

هر نخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهتها الا آنکه از حرمت اعراض کرده
باشد و گفت کار ایشان نیست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت بو القاسم را نیست اما درد و باز
ماندگی از آن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد
به نیشابور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای
رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از این منبر فرو آیم و این سخن
دیگر بگویم که خود را سزای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهیز دارد از ما سوی الله
گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نیامدنیست از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او خون براندن
بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی
که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت
کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب
بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایات از واست و گفت راحت ظرفیست پر از عنا
و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هر چه دل یابد برکات
آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
تنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ و فرزند ندیدم الا در ذل النفس و گفت
اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را
مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
هر که خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت

کند وگفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارات
ظاهر شود وگفت مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در وست وگفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از وی که اشارت
کند بدو وگفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید وگفت چون زاهدان نگاه داشتند و چون عارفان بگریختند **نقلست** از
پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت
افشانند بحساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی ببقیع
گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گور گاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم نصرآبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی
بخواب دیدم که جنازها بهوا می برند و می آورند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجایی دیگر برند و هر کرا جایی
دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آیند
آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مراد آن دفن خواهند کرد
و خاک تو در نیشابور خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان
افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد ببایست
رفت بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نشابور وفات کرد و بر سر حیره
در خاکست اما در خواب که جنازه ها می برند و می آورند ممکن که کسی دیگر دیده است
نه شیخ نصرآبادی و روایات مختلف است **نقلست** که استاد ابو اسحق زاهد سخن
مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که یا استاد با حدیث مرگ
کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود گفت چون به نیشابور باز رسی استاد ابو اسحق را بگوی که نصرآبادی

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمن فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب بکرد چنانکه جباران و بزرگواران
کنند اما ندا کردند که ای ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال
لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابوالفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب
الوطن پیر وقت ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او سرخس بود
و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنند تا پیش پیر رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر
مریدی که شیخ ابوسعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابوالفضل فرستادی
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابوسعید پرسیدند
که اینهمه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر ابوالفضل از آنجانب دیگر
میرفت چشمش بر من افتاد همان دولت از آنجاست امام خراجی نقل کرده است که کودک بودم
بمحلتی رفته بودم از محلتها به طلب توت بر درختی شدم گرمگاه و شاخ آن میزدم پیر ابوالفضل در
کوی برگذشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است بدل با حق
بحکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی زر ندادی
که موی سر بازکنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم

انگاه گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت
نقلست که در سرخس جوانی بوده الکشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست وستش کردند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سی روز بود و شبانه روز دست
و روی زده بود که بجنبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شریعت
نقلست که یکروز لقمان سرخسی نزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت این خلاف چراست
گفت خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد
تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چیستیم نقلست که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش
ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان
هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم
پیر ابو الفضل گفت تا شب درآید که بر دو سه شب بود شب درآمد گفت تو قاری هستی آیت
تا من مذکور باشم من بجهیم و بجبونه برخواندم او بمعنی تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی بیکی مشابه
نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندوه و شادی ناگفته شعر

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید   شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

شیخ ابو سعید گفت ازو پرسیدم که سر حدیث گفت تو گفتم سر سر حدیث گفت هم تو داری
گفتند دعایی بکن که باران نمی بارد گفت ببارد آنشب برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت تربته واخوردم یعنی من قطعیم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگرد خنک شود گفتند
که دعایی بکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خرد می آید
این گفتار یعنی خود او را درمیان میبینید گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد
وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیزست حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در وی هیچ نصیب و راحت

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جایی در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند و برابر ایشان
مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان
را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمه الله

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب سیاری
شیخ عالم ابو العباس سیاری رحمة الله علیه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم
بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی
بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه
و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف
کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی
برکات آن ویرا توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی شد از متصوفه
که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد گفت پای
می مالی که هرگز در معصیت گامی نرفته است نقلست که یکروز بدر دکان بقالی
رفت تا جوز خرد سیم بداد بقال شاگرد را گفت که جوز بهترین شیخ گفت هر کرا جوز فروشی
شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان
دو جوز ندهم و ترک گرفت نقل است که او را بجبر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که چگونه راه توان برد

بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان
بر تو نوشته بود **نقل است** که بعضی از حکما وی را گفتند معاش تو از کجاست گفت از
نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد
بی علتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نایستد
تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل
بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره هشیار است
و وسوسه اولیا را و ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکویی نظر به بنده
کند غایب گرداند نفس در حال از گروهی که هست و چون نظر به خشم کند برو حالتی پدید
آرد از وحشت که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
که بر دل تو درون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر درمی آید دید توحید
فزون می شود و برنگ توحید برمی آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد
شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت کنت له سمعا و بصرا
الحدیث و گفت هیچ غافل را صدق مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر
وی لذت نیست و از و سؤال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هر چه دهی
جای افتد و از و پرسیدند که مرید چه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرها و شرع و از
مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت
و استدراج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا
بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** امنی علی الزمان محالا
ان تری فی الحیوة طلعت حر یعنی آن است که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر
خود آزادمردی ببینم **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو

تا از موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید بهمان کردند و امروز
گور او بمرو ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند
و مهمات آنجا خواهند که مجرّبست والله
اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب
فقط

بعد حمد ایزد غفار و نعت سید ابرار بخدمت طلاب ذوی الافهام و شایقان ذوالکرام عرض اینکه درین
اوان میمنت توامان بعون عنایت خالق زمین و زمان و یمن توفیق خداوند بهار و خزان حدیقهٔ بدایت
عنوان و منیقهٔ رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا والاتقیا یعنی نسخهٔ تذکرة الاولیا من مصنفات کاشف
اسرار ملک و ملکوت و واقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی معدن فیوض سبحانی علامهٔ عهد
و فهامهٔ دهر قدوة السالکین زبدة العارفین ماهر حقائق خداوندگار جناب مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین
عطار قدس الله سره العزیز را جناب فیضمآب مصدر مکارم و مورد معالم یگانهٔ آفاق و برگزیدهٔ خلاق مظهر کرم
عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب بلبندری بتصحیح در رعز یموم فضاحت عنبرین
جناب سید خداداد صاحب تخلص سالک و حافظ علی صاحب تخلص آزاد و ملا محمد ابراهیم صاحب توکلی و شیخ ابن
محمد اکبر صاحب مطبع محمدی واقع بندر بمبئی بحلیهٔ طبع آراسته و پیراسته فرمود

قطعهٔ تاریخ من نتایج فکر زولیده بیان و کرم زمان بندهٔ محمد جان خان مجبور

قطعهٔ تاریخ

چو شد تذکرهٔ اولیا منطبع
که روشن بهایست فی لبس پر ضیا

خرد سالش از روی الهام گفت
که شد طبع چه نسخهٔ با صفا

کز سیر و وجد و سماع و کشف و کرامات
هست تذکار اسم اولیاست رسوم

تذکرهٔ اولیا بقیمت ارزان
بیع تذکرهٔ اولیاست لزومت

مصرع تاریخ کرده سالک تحریر
بهر تو زاخلاص نه برا خصومت

آهش از آدمی از دست نفس هست
قفل طلسم هوا شکن نقد و

۱۲۸۳ هجری

DUPLICATE

9989

ASIATIC SOCIETY

LOAN REQUISITION FORM

(FOR LENDING COUNTER)

ACC. NO.—

19/XI/91

19/XI/91

Cal. Coll. 55

Tazkirat-ul-Auliyea

Dr. Amalendu Dey

3, Ajanta Park Calcutta-86

19/XI/91

Amalendu De

ACC. NO.—

To be filed according to the Call No. of the book/manuscript

...sent on



